بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم
وزین گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا
بنعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
زبانم را ستایش پیشه گردان

ز توفیقم خرد بهروزیم بخش
بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

لی دادی ز گوهر گنج بر گنج ز گنج دل زبان را کن گهرسنج

شادی نافهٔ طبع مرا ناف معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

شعرم خامه را شکر زبان کن ز عطرم نامه را عنبر فشان کن

خن را خود سر انجامی نمانده است وزان نامه بجز نامی نمانده است

رین خمخانهٔ شیرین فسانه نمی یابم صدای زان ترانه

ریفان باده ها خوردند و رفتند تهی خمخانه ها کردند و رفتند

بینم پختهٔ زین بزم خامی که باشد بر کفش زان باده جامی

جو رفت از دست خم و جام و ساقی بما جز غم نمانده هیچ باقی

بیا جامی رها کن شرمساری ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام نامی یگانه

بنام آنکه نامش حرز جانهاست ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام هم کام از نام او یافت لم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را رو نموده دمیدم روی	هزاران نکتهٔ باریک چون موی
ولی آن موزبان را شانه کرده	ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم و دانا	توانائی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز ز انجم	زمین را زیب انجم ده به مردم
مرتب ساز سقف چرخ دائر	فراز چار دیوار عناصر
بنافِ غنچهٔ گل را نافه پیوند	ز گل بر شاهد گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری	قبا آموز سرو و جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی	به پستی افگن هر خود پسندی
گسسته آهن ز زندان فتح خوار	بطاعت گیر پیران پاکار
انیس خلوت شب زنده داران	رفیق روز محنت گذاران
ز سیر لطف او ابر بهاری	کند خار و سمن را آبیاری
زکات جود او باد خزانی	کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرش پر شکر کام شکرفان	ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان

وجودش آن فروزان آفتابست | که ذره ذره از وی نوریابست
گر از خورشید و مه دارد نهان روی | فتد در عرصهٔ نابودشان گوی
همه زان منت هستی نه آمد | که هست و نیست آن هستی ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک | اگر صد ذره پیمائی و هم و ادراک
فرود آیند یا بالا شتابند | ز حکمتش ذره بیرون نیابند
ز بیچونیش چون تو چندها هست | بلندان با علوی قدر او پست
مبرا ذاتش از چونی و چندی | منزه ترز پستی و بلندی
خرد در ذات او آشفته رائی | طلب در راه او بیدست و پائی
اگر ننهد ز لطف خود قدم پیش | شود در دوری ما دمبدم بیش
چو خیزد صدمت صیت جلالش | بود در بارگاه لایزالش
ملک شرمنده از نادانی خویش | فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما مشتی هوسناک | کنیم آئینه از زنگ سخن پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم | پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی حق تعالی نمودن بترغیب تأمل در آفاق

دلا تا کی درین کاخ مجازی | کنی مانند طفلان خاکبازی
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ | که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی | چو دونان چغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک | بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان | ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته | بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی جنبش نمایان | بچوگان ارادت گشته رقصان
یکی از غرب رو در شرق کرده | یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامهٔ روز | یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته | یکی سررشتهٔ دولت گسسته
چنان گرم اند در منزل بریدن | کزین جنبش ندارند آرمیدن

ز نخ راه شان فرسودگی نه ‌ ‌ ‌ ‌ میان را در دو پا آسودگی نه

چه داند کس که چندین در چه زند ‌ ‌ ‌ ‌ همه تن رو شده رو در که آرند

بهر دم تازه نقشی می نمایند ‌ ‌ ‌ ‌ ولیکن نقشبندی را نشایند

عنان تا کی بدست شک سپاری ‌ ‌ ‌ ‌ بهر نیک و بدی ندا ربی آری

خلیل آسا در ملک یقین زن ‌ ‌ ‌ ‌ نوای لا احب الآفلین زن

قلم بر وهم و ترک هر شکی کن ‌ ‌ ‌ ‌ رخ و جهت و جهی در یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی ‌ ‌ ‌ ‌ یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ز هر ذره بدو روئی دراهی ست ‌ ‌ ‌ ‌ بر اثبات وجود او گواهی ست

بود نقش دل هر هوشمندی ‌ ‌ ‌ ‌ که باشد نقشها را نقشبندی

بلوحی گر هزاران نقش پیداست ‌ ‌ ‌ ‌ نیاید بی قلم زن یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی ‌ ‌ ‌ ‌ برون از قالب نیکو سرشتی

بخشت از کلک انگشتان نوشتست ‌ ‌ ‌ ‌ که آنرا دست دانائی سرشتست

ز لوح خشت چون این حرف خوانی ‌ ‌ ‌ ‌ ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم اینهمه مصنوع ظاهر
بصانع چون نه مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کارگر آر
قیاس کارگر از کار بردار

دم آخر کزان کس را گذر نیست
سر کار تو جز بارگر نیست

بدو آر از همه روی ارادت
وز و جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری رباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم
ز بیم نیستی آزاده بودیم

نخست از نیستی راهست کردی
بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف و ناتوانائی رهاندی
ز نادانی بدانائی رساندی

نمودی ره بما روشن کتابی
با مر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم
گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودنیها کم سپردیم
بنافرمودنیها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت
نپوشیدی ز ما نور هدایت

بدان نور از تو گیرم تو شنیست | چه حاصل انکه از ما کوششی نیست
زنا کوشیدن خود در خروشیم | بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان گشت عوریست | ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز دوستانها نفسنا خوش آهنگ | مکن بر ما ره حسن عمل تنگ
دران تنگی که ما باشیم و آهی | ز رحمت سوی ما بکشا ی راهی
ازان ره خوان سوی درگاه ما را | بایمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم بیدستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دامم دانه تست | فسون وحشتم افسانه تست
تو ئی که اسباب ما را ساز کردی | در نعمت بر ویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت لیستم | بتوفیق سجودم سر بلندی
براهت سرمه ساکردی جبینم | کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود کشادی | دلم را ذوق یاد خویش دادی

به شیرینی وچربی از زبانم / نهادی لقمهٔ خوش در دهانم

نه بر دندان از و کوبی رسیده / نه از خوردن گلو رنجش کشیده

به شکر آن شکر گفتاریم ده / ز تلخی رسته شیرین کاریم ده

به بد گفتن زبان من مگردان / زبان من زیان من مگردان

ز کلکم گر جهد حرف خطایی / کز ان پیش آیدم چون وچرایی

خطا عفوم بران حرف خطا کش / چو کلکم زان میفکن در کشاکش

گیاهی ام وفا پرورده تو / ز آب وگل برون آورده تو

سرم هست از هوا هر سو مائل / دلی پایم بکوی لست در گل

گلی کان پای من گیرد بگوییت / از ان گل به که ندهد رنگ و بویت

چو غنچه تنگدلم گردان درین باغ / چو لاله کن نشانم بیک داغ

درین ره حاصلی جز یکدلی نیست / دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

نه بیند پسته یک مغز خندان / چو بادام دو مغز آزار سندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر / بهر دانه رسد تیغیش بر سر

چو غنچه یکدل آمد رسته از خار | بیاید با هزاران خنجر آزار
گناهم اگر از صد برو لبست | هزاران بار زان فضلت فزو نست
اگر باشد دو صد خرمن گناهم | توانی سوختن از برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد کتابم | توانی شستن از چشم پر آبم
بهر گلبرگ که کردم سرخ دیده | کنون از هر قطره خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم | ازان رو اشک سرخ آید برویم
نظر گر سعی در بی آبیم کرد | سرشک آبی بروی کارم آورد
دو چشم من چو در رو دست از ندامت | همین بس آبرویم تا قیامت
ازین سودا رسم شاید بسودی | رسان از من بپیغمبر درودی

در نعت خواجه مخلوقات سر کاینات صلی الله علیه وآله وسلم

محمد کش قلم چون نامور ساخت | زمیمش حلقهٔ طوق وکمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد | ازان سر حلقهٔ ملک وملک شد

توانا شد ز سر جانش آگاه ‌ ‌ ‌ خرد با جمله دانش جانش قد

درین دیر مسدس وصف روشن ‌ ‌ ‌ مثمن روضه از هشت گلشن

چو پا آراست از خلخال دانش ‌ ‌ ‌ سر دین پروران شد پایمالش

چه نامست اینکه در دیوان هستی ‌ ‌ ‌ برو نگرفت نامی پیشدستی

زبانم چون ازو حرفی سراید ‌ ‌ ‌ دل و جانم ز لذت پر براید

چو نام اینست نام آور چه باشد ‌ ‌ ‌ مکرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم ‌ ‌ ‌ مکرم تر ویست از هر مکرم

خدا بر سروران سرداریش داد ‌ ‌ ‌ ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد ‌ ‌ ‌ ز مهر روی صبح آرایش دم زد

ز جودش گر نبودی راه مفتوح ‌ ‌ ‌ بجودی کی رسیدی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کاتش ‌ ‌ ‌ برو شد چون گلستان خرم و خوش

مسیح از مقدم او مژده گوئے ‌ ‌ ‌ کلیم از مشعل او شعله جوئے

بمصر جاهش از کنعان رسیده ‌ ‌ ‌ غلامی بود یوسف زر خریده

دران وادی که صالح ناقه کش بود | بیاد محملش با ناقه خوش بود
زبستان وفا آزاده سروی | زباغ اصطفا رعنا تذروی
قدش پایهٔ گردون خرامی | لبش را آیهٔ یحیی العظامی
ببالا سایبان چتر سحابش | چو زرین قبه بر سر آفتابش
چو مه را بر سپهر تیر اشارت | زد از سبابه معجز بشارت
دو نون شد دو میم از حلقهٔ ماه | چهل را ساخت شصت و دو پنجاه
بلی چون شست دستش قلم پشت | رقم زد خط شق بر مه زانگشت
نبودش خط ولی زد خط به تکمیل | بکلک نسخ بر توریت و انجیل
خرامان سرو او از سایه آزاد | جهان در سایهٔ آن سرو آزاد
زسایه بود برتر پایهٔ او | زمین و آسمان در سایهٔ او
تنش را بود از جان پاک مایه | ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین شد سایه ارش | ازان افتاد دریا سایه وارش
بسنگ ار شد دست دشمن لعل خست او | بهشتی رنگ پشت جمله بشکست

اگر چه کور شد زو چشم هر خام ... چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از درج گهر پر ... شده چون درج مرجان جفت صد در

یکی دینار بود از حلم و فرهنگ ... محک آمد پی دینارش آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری ... نشد ظاهر بجز کامل عیاری

پی دیوار ایمان بود کارش ... ولی شد چار دار از چار یارش

کجا در راه دین درد آزمایی ... که تا یابد بهر دردی دوایی

دوای جان جامی دردشان باد ... دلش همواره غم پرورد شان باد

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم

شبی دیباچه صبح سعادت ... ز دولتهای روز افزون زیادت

ز قدر او مثالی لیلة القدر ... ز نور او براتی لیلة البدر

سواد طره اش خجلت ده حور ... بیاض غره اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده ... هوایش اشک شبنم دانه کرده

بسیار ثوابت چرخ سیار ‌ ‌ ‌ ‌ به بسته در جهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در وی ‌ ‌ ‌ ‌ گوزن و شیر باهم رام در وی

طرب را چون سحر خندان ازان لب ‌ ‌ ‌ ‌ گریزان روز محنت زو شب تب

درین شب آن چراغ اهل بینش ‌ ‌ ‌ ‌ سزای آفرین از آفرینش

چو دولت شد ز بدخواهان نهانی ‌ ‌ ‌ ‌ بهو دولتسرای ام هانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد ‌ ‌ ‌ ‌ زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ‌ ‌ ‌ ‌ ندیده چشم بخت این خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر ‌ ‌ ‌ ‌ سبکرو تر ازین طاوس اخضر

برو مالید پر کای خواجه برخیز ‌ ‌ ‌ ‌ که امشب خوابت آمد دولت انگیز

برون بر زکز مان تیز چو انگه رخت ‌ ‌ ‌ ‌ تو بخت عالمی بیدار ز بخت

بسیج راه عرشت کردم اینک ‌ ‌ ‌ ‌ براق برق سیر آوردم اینک

جهنده بر زمین خوش بادپایی ‌ ‌ ‌ ‌ پرنده بر هوا فرخ همایی

چو عقل فلسفی افلاک گردی ‌ ‌ ‌ ‌ چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دست کس عنان او بپوده — نه از پای رکابش گشت سوده

چو آن دل کز بتان دارد فراغی — ندیده ران او آسیب داغی

گرش با پستی آخور مهر خوردن — گرفتی شغل او گردون بگردن

وزین بیرنج پشت نازنینش — ندیده رنج از کس پشت زینش

ازان دولتسرا خواجهٔ دین — خرامان شد بعزم خانهٔ زین

شد از سبوحیان گردون صدا ده — که سبحان الذی اسری بعبده

زد از سم آن براق برق کردار — زمکه سکه بر اقصی درم وار

زدش در نیم لحظه بلکه کمتر — در و در حلقه سیم حلقه بر در

دران مسجد امام انبیا شد — صف پیشینیان را پیشوا شد

وزانجا شد برین فیروزه خرگاه — چو هاله حلقه زد پیرامنش ماه

کشید از شمس بر جبین داغ غلامی — برآمد ز انگشش نام تمامی

وزانجا شد بیالاتر سبک خیز — عطارد را بفرق سر عطا ریز

وزانجا ساخت سوی زهره آهنگ — بدامان فنائش زهره در چنگ

بقصد شستن پا زین گلابه | چهارم چرخش آورد آفتابه

چو زد بر چرخ پنجم شهش گام | گرفت از لعل بوسش بهره بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری دُر | شد از گوهر چو حقه مشت او پر

بهفتم کاخ چون نعلین سودش | زحل حل یافت هر مشکل که بودش

وز انجا چون بشاخ سدره بر جست | ز پریدن پر جبریل شد سست

وز انجا قصر هشتم ساخت مسکن | ثوابت را از و شد چشم روشن

بنات النعش و پروین لب کشودند | به نظم و نثر خود او را ستودند

ز مهر شمع رویش نسر طائر | چو پروانه بگردش گشت دایر

فتاد از شوق سرو دلربایش | چو سایه نسر واقع زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش | بپا اندازش افگند اطلس خویش

بتدبیرش سرافیل از کمین جست | ز رفرف محمله آئین هودجش بست

چو رفرف شد شرف از وجودش | گرفت از دست رفرف عرش دوشش

بهشت عرش تن چون خرقه بگذاشت | علم بر لامکان بی خرقه افراشت

جهت را مهره از ششدر رهانید | مکان را مرکب از تنگی جهانید

گلی بر دند زین دهلیز پست | بدان درگاه والا دست بر دست

مکانی یافت خالی از مکان نیز | که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زنگ حدوث از جان او شست | وجوب آلایش امکان او شست

یکی مانده هم از قید یکی پاک | ز بسیاری برون اندکی پاک

بدیده آنچه از دیدن برون بود | مپرس از ما ز کیفیت که چون بود

نه چندی گنجد آنجا و نه چونی | فرو بند از یکی لب وز فزونی

شنید آنگه کلامی بی آواز | معانی در معانی راز با راز

نه آگاهی ازو کام و زبان را | نه همراهی ازو نطق و بیان را

ز درکش گوش جان را باد در شست | ز حرفش دست دل را کوته انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ | سمند عقل در صحرای او لنگ

ز گفتن برتر است آن وز شنیدن | زبان زین گفتگو باید بریدن

منه جامی ز حد خود برون پای | وزین دریای بی پایان برون آی

درین مشهد ز گویائی مزن دم | سخن ختم است کن و الله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن

زمهجوری برآمد جان عالم | ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی | ز محرومان چرا غافل نشینی
ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز | چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی | که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان | ز رویت روز ما فیروز گردان
به تن در پوش عنبربوی جامه | بسر بربند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را | فگن سایه بپا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن | شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند | چو فرش اقبال پابوست تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه | بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را — بکن دلداریی دلدادگان را

اگرچه غرق دریای گناهیم — فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی — کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوشا کز گرد ره سویت رسیدیم — بدیده گرد از کویت کشیدیم

بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم — چراغت را ز جان پروانه کردیم

بگرد روضهات گشتیم گستاخ — دلم چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک بر چشم بخواب — حریم آستان روضهات آب

گهی رفتیم زان ساحت غباری — گهی چیدیم زو خاشاک و خاری

ازان نور سواد دیده دادیم — وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره برگرفتیم — ز چهره پایهات در زر گرفتیم

ز محرابت بسجده کام جستیم — قدمگاهت بخون دیده شستیم

بپای هر ستون قربت کردیم — مقام راستان درخواست کردیم

ز داغ آرزویت با دل خوش — زدیم از دل بهر قندیل آتش

یاری ۱۲ — عاجزان ۱۲ — دلیر ۱۲ — ای روضه تو ۱۲ — پاک کردیم — میدان ۱۲ — اندک ۱۲ — سیاهی ۱۲

از اینجا مصنف رحمة الله علیه بیان زیارت روضه منوره آنحضرت صلی الله علیه وآله ...

۱۰/۲

کنون گر تن بخاک این حریست | بحمد الله که جان آنجا مقیم است
بخود درمانده ام از نفس خودرای | ببین درمانده چندین بخشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری | ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می افگند از راه ما را | خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی | دهد آنگه بکار دین ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد | ز آتش آبروی ما نریزد
ترا اذن شفاعت خواهی ما | بمیدان شفاعت امتی گوی
چو چوگان سر فگنده آوری روی | بحسن اهتمامت کار جامی
بطفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار پیر مرشد خود

کتاب فقر را دیباچه راست | سواد نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان | نزد نقشی بدیع از نقشبندان

چو فقر اندر قبای شاهی آمد | بتدبیر عبید اللهی آمد

ز درویشی نه هر کس را نشانست | ردای خواجگی دریا کشانست

بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد | به برگ خسروی بودش قبا کرد

جهان باشد بچشمش کشتزاری | نمیخواهد ازان جز کشته کاری

ازان دانه کز و آدم بناکام | ز بستان بهشت آمد بدین دام

هزارش مزرعه در زیر کشت است | که زاد رفتن راه بهشت است

درین مزرع فشاند تخم و دانه | در آن عالم نهد انبار خانه

زمین با همتش یکمشت خاکست | ز مشت خاک اندر ره چه باکست

ز مشت خاک اندر راه بیند | بدامانش کجا گردی نشیند

اگر قیصر وگر فغفور چین است | بگرد خرمن او خوشه چین است

بهر جا افگند طرح زراعت | بر تخمی گاه با دارد قناعت

وگر افتد قبول همتش مفت | شود گاو زمین و آسمان جفت

بخرمن کوبی او فضل بیچون | ز ثور آورد گاو از چرخ گردون

فلک آیین کواکب در میانه | زحل منهاش یک غربال دانه
بهیقانیش چون داری مسلم | بدان ماند که گوئی روح اعظم
اگر خاک مرکب یا بسیط است | بجمله فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره ور شد از نوالش | دقوه سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد | بجز ذم وی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از گمانست | برون از حد تقریر و بیانست
دلش بحریست زاسرار الهی | از و یک قطره از مه تا بماهی
به جنبش چون در آید بحر ذخار | بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراقب دیده برهم | به بندد دیدهٔ دل در دو عالم
یکی بیند که در قید یکی نیست | وزان در تنگنای اندکی نیست
نموده روز در بالا و پست او | اگر بسیار و رکم هرچه هست او
کند در هستی او خویش را گم | به بیند از دوئی چشم توهم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز | در بحرش کی بود امکان تمییز

خوش آنانیکه سر بر خاک وبند | دل وجان بستهٔ فتراک وبند
همه بر مایه از سرمایهٔ او | همه در نور محو از سایهٔ او
مبادا سایهٔ او از جهان دور | ز فقدش دیدهٔ ایام بی نور
سنین عمر احرار ملک کیش | بپیشی باد از دور فلک بیش
خصوصا عمر فرزندان نامیش | مفصل دار ز اخلاق گرامیش
درین زنگار گون کاخ زر اندود | بهم تحیی رسوم الفضل والجود
جهان آئینهٔ مقصود شان باد | دران نور قدم مشهود شان باد

در مدح سلطان حسین

جهان یکسر چه ارواح وچه اجسام | بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین | چو عینی باصره بینا وروشن
درین عین انکه چون انسان عین است | جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا | دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمیکه بینائی از و یافت | به بینائی توانائی از و یافت
فلک صد چشم دارد در ره او | که چشم خود کند منزلگه او
ز روی او ست روشن چشم عالم | ببوی او ست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی قیل | بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلابش کرم رسم قدیم است | کریم ابن الکریم ابن الکریم است
سزد گر از کمال خوبی او | کند پیر فلک یعقوبی او
دو صد کشت امل در هر دیاری | شده سرسبز از هر جویباری
ز کف بحر نوال آورده در مشت | کشیده جویباری از هر انگشت
ز دستش کابر و یم هستند زان کم | خروشان باشد ابر و کف زنان یم
نموده لمعه از زرفشان تیغ | نهفتی تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افگن | جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق را گرچه بقا نیست | بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست | نیاید روشنی با تیرگی راست

عالم فانی غیر باقی

فلک صد چشم دارد یعنی ستارها بر آسمان بسیار است

بجسن خلق یعنی خوب بودن خلقت وصورت و بلطف خلق بضم اول یعنی نرمی عادت بی قیل یعنی بی گفتگو

کریم ابن الکریم ابن الکریم صفت حضرت یوسف است

اصلاب جمع صلب بالضم استخوان پشت در رسم بالفتح نشان و آئین ۱۲ سزد یعنی بر است گردن است ماتم کردن ۱۲

ز عدل او بوقت خواب شبگیر — کند قطع از پلنگ خفته نخچیر

چو شبگردی چوپاید گرگ مالش — نهد از دنبهٔ میش گرگ بالش

سپیدی جذب محبت چنگل باز — شود قلاب مرغ تیز پرواز

درخت پیشه بر شاخ و پیوند — اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکلگشائی — به پنجه بخشد از بندش رهائی

کمینگاه بداندیشان بیباک — بود ز اندیشه تا اهمنی پاک

اگر یک تن برد چون مهر انور — ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیارد هیچ جور از ورع و پرهیز — که در طشت زر او بنگرد تیز

چو صبح آنجا که عدل او بجنبد — چو ظلمت ظلم زانجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش برفروزد — بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیران جوان بخت — که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پایهٔ تخت شاهیش باد — تبارک چتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی — زمین با تخت او در خاکبوسی

مدح سلطان حسین

حضرتش آباد عالم باد معمور ‌‌ ‌ باولاد کرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش ‌ ‌ زبان را تاج سر نام بدیعش

ز نامش چون عجم گشته مشرف ‌ ‌ بتعریف عرب بادا معرف

جهان را تا بلندی هست و پستی ‌ ‌ مبادا این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده کز بخت مظفر ‌ ‌ بطفلی شد مطیعش تخت و افسر

خرد چون دیده جاه و احترامش ‌ ‌ همی کرد آرزوی نقش نامش

درین میدان که بادا خالی از درد ‌ ‌ فلک طاس تهی را پر فرح کرد

ز بزمش خور یکی زرین قدح باد ‌ ‌ دلش چون نام دائم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت پریده در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

دران خلوت که هستی بی نشان بود ‌ ‌ بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دوئی دور ‌ ‌ ز گفت و گوی مائی و توئی دور

جمال مطلق از قید مظاهر | بنور خویش هم بر خویش ظاهر
دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب | مبرا ذات او از تهمت عیب
نه با آئینه رویش در میانه | نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره اش نگسسته تاری | ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل | نبسته سبزه اش پیرایهٔ گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی | ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش میساخت | قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست | ز پرده خوبرو در تنگ خوئیست
نکورو تاب مستوری ندارد | چو در بندی سر از روزن برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران | که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گل زیر خارا | جمال خود کند زو آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد | که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن | دهی بیرون بگفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست | نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس | تجلی کرد بر آفاق و انفس

از او یک لمعه بر ملک و ملک تافت | ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

ز هر آیینه بنمود روئے | بهر جا خواست از وی گفتگوئی

همه سبوحیان سبوح گویان | شدند از بیخودی سبوح جویان

ز غواصان این بحر فلک فلک | برآمد غلغل سبحان ذی الملک

ز ذراتش جهان آئینه ها ساخت | ز روی خود بهر یک عکس انداخت

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد | ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع ز آتش برافروخت | بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یکتاب | برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی | بهر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین بشکر ریز بگشاد | دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

جمال اوست هر جا جلوه کرده | ز معشوقان عالم بسته پرده

سر از جیب مه کنعان برآورد	زلیخا را دمار از جان برآورد
بهر پرده که بینی پردگی اوست	قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی	بشوق اوست جان را کامرانی
دلی کان عاشق خوبان دلجوست	اگر داند وگر نی عاشق اوست
الا تا در غلط نافتی که گوئی	که از ما عاشقی وز وی نکوئی
توئی آئینه او آئینه آرا	توئی پوشیده و او آشکارا
که همچون نیکوئی عشق ستوده	از و سر برزده در تو نموده
چو نیکو بنگری آئینه هم اوست	نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم	بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کاین قصه پایانی ندارد	بیان او زبان دانی ندارد
همان بهتر که ما در عشق پیچیم	که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

در بیان فضیلت عشق بستن و شاخچهٔ آغاز سبب نظم کتاب بدان پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشقست / جهان پر فتنه ز غوغای عشقست

اسیر عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحبدلان را پیشه اینست

اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی / وگر بر سینه نه تا شاد باشی

ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش الحان هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند

بگیتی گرچه صد کار آزمایی همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گرچه مجازیست که آن بهر حقیقت کارسازیست

بلوح اول الف با تا نخوانی ز قرآن درس کردن کی توانی

خواندن

شنیدم شد مریدی پیش پیری که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشقت از جای برو عاشق شو آنگه پیش من آی

که بی جام می صورت کشیدن نیاری جرعهٔ معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر براه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه ناف من بمیتک دیده به تیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده ز خونخواری عشقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیر است هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است

به پیری و جوانی نیست چون عشق دمید بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر — سبکروحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشقبازی داستانی — که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایت — که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این ندا آمد بگوشم — باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان بستم کمر فرمانبری را — نهادم رسم نو سحر آوری را

بر آنم گر خدا توفیق بخشد — که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته رانی — که سوزد عقل رخت نکته دانی

درین فیروزه گنبد افکنم دود — کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم — که بنوازد باحسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضائل عشق چیدن و رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بران پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشقست — سخن نوباوهٔ بستان عشق است

بعالم هرچه از نو و کهن زاد | چنین گوید سخندان کز سخن زاد
خرد را کار و باری جز سخن نیست | جهان را یادگاری جز سخن نیست
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد | قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود | گشاد از چشمه اش فوارهٔ جود
جهان باشان که دریا لاو پستند | ز جوش شاهی آن فواره هستند
چو زان جوشش کشد نکته سرائی | گلی باشد ز گلزار معانی
زند با نفس دستش بدامان | برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش | فتد از مقدم او هوش بیهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ | درآرد دل ببر چون غنچه اش تنگ
گهی لب را ز نشاط خنده آرد | گه از دیده نم اندوه بارد
ازو خندد لب اندوه مندان | ازو گریان شود لبها خندان
چو این شان الهی بینم از وی | معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین بیهوده مشغلی گر ساخت پیرم | به پیرانه سر اکنون شغل گیرم

دهم از دل برون راز نهان را | بجنبانم بگریانم جهان را

کهن شد قصهٔ شیرین و خسرو | بشیرینی نشانم خسرو نو

سرآمد نوبت لیلی و مجنون | کسی دیگر سرآمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا | ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند | باحسن وجه از آن خواهم سخن راند

چو باشد شاهد آن وحی منزل | نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از ناراست خرسند | وگر خود گوئی آن را راست مانند

سخن را زیوری جز راستی نیست | جمال مه بجز ناکاستی نیست

از آن صبح نخستین بی‌فروغ است | که لاف روشنی از وی دروغ است

چو صبح راستی از صدق دم زد | چو خور بر آسمان زرین علم زد

بصنعت گر بیارائی دروغی | نگیرد ز آن چراغ دل فروغی

چرا دوزی بقد زشت دیبا | که از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبائی نیابد | ولی دیبا ز زشتی شین یابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید
کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه بروی تیره مالی
نبیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده است
جمالش از همه خوبان فزوده است

ز خوبان هر کرا ثانی ندانند
ز اول یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا
بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
بشاهی و گدائی عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی
چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفای عشق نسپرد
بران زاد و بران بود و بران مرد

زلیخا گرچه محبوب جهان بود
ولی یوسف بخوبی بیش از ان بود

درین نامه سخن رانم ز هر یک
بخامه گوهر افشانم ز هر یک

بهر نقدی کز ایشان خرج سازم
ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی
بخواند زین محبت نامه حرفی

نتابد نامه سان سر زمن پشت
تراند خامه وش بر حرفم انگشت

بد و ز ادو رگر یابد خطائی	نیارد بر سر من ماجرائی
بقدر وسع در اصلاح کوشد	اگر اصلاح نتواند خموشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را بمشاهدهٔ آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی	ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز	چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش کشادند	بروا ولاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش	ستاده هر صفی بر پایهٔ خویش
صفوف اولیا قائم دگر جای	نهاده در مقام پیروی پای
گروه باشکوه بادشاهی	بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلائق	بترتیب خوش و دستور لائق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد	زهر جمعی تماشائی دگر کرد

بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه
نه مه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع متان
میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال نیکوان در پیش او گم
چنان کز پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افگنده بر دوش
فدای خاک پایش صد ردا پوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون
ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون

بدوشش خلعت لطف الٰہی
بفرقش تاج فر پادشاہی

جبینش مطلع صبح سعادت
شب غیب از رخش روز شہادت

ہمہ پیغمبران از پیش و از پس
ز ظلمتہای جسمانی مقدس

ہمہ ارواح قدسی بی کم و کاست
علمہا بر کشیدہ از چپ و راست

درین محراب خورشید قندیل
فگندہ غلغل تسبیح و تہلیل

ازان جاہ و جلال آدم عجب ماند
بعنوان تعجب زیر لب راند

کہ یارب این نہال از گلشن کیست
تماشا گاہ چشم روشن کیست

بر وای پرتو دولت چرا تافت
جمال و جاہ چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده تست / فرح بخش دل غمدیده تست

ز باغستان یعقوب این نهالیست / ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش / زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس خوبی که در رویش عیانست / حسد انگیز خوبان جهانست

کند روی ترا آئینه داری / به بخشش انچه در گنجینه داری

بگفت اینک در احسان کشادم / ز ششدانگ جمالش چار دادم

ازان خوبی که باشد دلبران را / دو بخشش و را یکی مر دیگران را

پی نسخ بتان درج ار کشاید / خط حسن همه ثلثش نماید

چو گل از ذوق فرزندش شگفت / چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

پس آوردش بسوی سینهٔ خویش / صفا بخشش ز دل بی کینهٔ خویش

ز مهر خویشتن کردش خبردار / به پیشانی زدش بوسه پدروار

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب ببستان شهود

آوردن ہم ورا آب بدیدہ یعقوب و ہوا دل زلیخا پژمردن

درین نوبتگہ صورت پرستی
زند ہر کس بنوبت کوس ہستی

حقیقت را بہر دوری ظہوریست
ز اسمی بر جہان افتادہ نوریست

اگر عالم بیک دستور ماندی
بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد نور جو گم
نگیرد رونقی بازار انجم

زمستان از چمن بار ار نہ بندد
ز تأثیر بہاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین صحرا بگہ بست
بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی ہم رفت کرد آغاز ادریس
درین تلبیس خانہ درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی
بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرق شد نوح
شد این بر خلیل الله مفتوح

چو خوان دعوتش چید از آفاق
موفق شد بآن انفاق اسحاق

چو زین ماتمکدہ شد او رہ عدم کوب
زد از کوہ ہدی گلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب نیکار دم زد ... ز حد شام تا کنعان علم زد

اقامت در کنعان محمل افگند ... فتاده در فزایش مال و فرزند

شما گوسپندش از زبر و بیش ... دران وادی شده از مور و ملخ بیش

نبوت در نبوت گشته پیدا ... بتفصیل رسالت شعله آسا

بهشتم پشت واضح گشت یوسف ... بماند از وی جهانی در تاسف

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت ... ولی یوسف میان جانش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر ... برخ شد ماه گردون را برابر

دمید از بوستان دل نهالی ... نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست ... قبای نازک اندامی بر و چست

بر آمد اختری از برج اسحاق ... ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب ... از و هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد نسیم افزای کنعان ... از و در شک ختن صحرای کنعان

ز جان تا بوده بهره مادرش را ... ز شیر خویش شستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله	منود	دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دُرّی از بحر کریمی		زما در ماند با اشک یتیمی
پدر چون حال گوهر خویش		صدف کردش کنار خواهر خویش
ز نعمه مرغ جانش پرورش یافت		ز گلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد		لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه بمهرش شد چنان بند		که نگسستی از و یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود	زنده بود	بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت		ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت	لغیر از	بگه گه دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کان ماه دل افروز		ببیند چشم او با شب و روز
بخواهر گفت کای کز مهر ورزی	اسے	بفرقم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف ع		خلاصم ده ز مهجوری یوسف ع
بخلوتگاه راز من فرستش		بمحراب نیاز من فرستش

زیعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بصورت سر بپیچید
ولیکن کرد با خود حیلهٔ ساز / که تا گیرد زیعقوبش بآن باز
بکف ز اسحاق بودش یک کمربند / بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش به بستی / ز دست اندازی آفاق رستی
چو یوسف راز خود رو در پدر کرد / میان بندش نهانی در کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد قطعاً از آنش
کمر بسته به یعقوبش فرستاد / وزان پس در میان آواز در داد
که گشتست آن کمر از میان گم / گرفتی هر کسی را زان توهم
بزیر جامه جست و جوی کردی / پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش جست بگشاد
وزان ایام هر کس کاهل دین بود / بر او حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی پایگیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره به تزویر و بهانه / چو کرد آماده بیرون شو خانه

بروی او چشم روشن شاد بنشست | پس از چندی اجل چشمش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم | ز دیدارش نه بستی دیده برهم

به پیش او چو یوسف قبله یافت | ز فرزندان دیگر روی برتافت

بیوسف بود روحش راحت اندوز | به یوسف بود چشمش دیده افروز

بیوسف بود هر کاری که بودش | به یوسف بود بازاری که بودش

بلی هر جا کزین سان مه بتابد | اگر خورشید باشد ره نیابد

چگویم کان حسن دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنائی | ازو کون و مکان را روشنائی

نه مه هیهات روشن آفتابی | که از وی بر فلک افتاد تابی

چه میگویم چه جای آفتابست | که رخشان چشمه اش آنجا سرابست

مقدس نور رب از کیف و چون | سر از جلباب چون آورده بیرون

چو آن بیچون درین چون کرد آرام | ولی روپوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت | دگر گردش بجان جا جاودان داشت

زلیخائی که رشکِ حورِ عین بود — بمغرب پردهٔ عصمت نشین بود

زخورشید رخش نادیده تابی — گرفتار خیالش شد بخوابی

چو بر دوران غم عشق آورد زور — ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزاران درجه ازان گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج — که در گنجینه بودش آن سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بناموس — همی زد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او — نمانده آرزوی در دل او

ز فرقش تاج را اقبال بندی — ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خیلش از جوزا کمربند — ظفر با بند تیغش سخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت — که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی — فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش | کنم طبع آزمائی با خیالش

ز سر تا پا فرود آیم چو مویش | شوم در تفسیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم | ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده | به بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده | ز سرو جویباری آب برده

بفرقش موی دام هوشمندان | ازو تا مشک فرق اما نه چندان

فراوان موشگافی کرده شانه | نهاده فرق نازک درمیانه

ز فرق او دو نیمه نافه را دل | وزو در نافه کار مشک مشکل

فرو آویخته زلف سمن سای | فگنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو هندوی رسن ساز | ز شمشاد سرافرازش رسن باز

فلک درس جمالش کرده تلقین | نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده | دو نون سرنگون از مشک سوده

به زیر آن دو نون طرفه دو صادش | نوشته کلک صنع اوستادش

ز حد نون او تا حلقهٔ میم | الف وارے کشیده بینی از سیم

فرود آن الف صفر دهان را | یکی وه کرده آشوب جهان را

شده سیمینش عیان از لعل خندان | گشاده میم را عقده بدندان

ز بستان ارم رویش نمونه | درو گلها شگفته گونه گونه

برو هر جانب از خالی نشانی | چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیم بی زکاتست | درو چاهی پر از آب حیاتست

بزیر غبغب ار دانا برد راه | بود گرد آمده رشحی ازان چاه

قرار دل بود نایاب آنجا | که هم چاه است و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج | بگردن آورندش آهوان باج

بر و دوشش زده طعنه سمن را | گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور | حبابی خاسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ | کف امیدشان نابسوده گستاخ

بباز و گنج سیمین در بغل بود | عیار سیم بیش او دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر | دل پاکان عالم از دعا پر
پریرویان بجان کرده سپندش | رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران تخت و دیهیم | دو ساعد ساختنش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش | نهادی مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده ز انگشتان قلمها | زده از مهر بر لها رقمها
دل زهر ناخنش بسته حنایی | فزوده بر سر بدری هلالی
به پنج انگشت سر ابر ده پنجه | ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی | ز باریکی بر او از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن | کزان مو بوداش بیم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده | بنرمی دایه ناف او بریده
سرینش کوه اما سیم ساده | چو کوهی کز کمر زیرا فتاده
بدانش می گر افشردی اش انگشت | برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زر اکنون خمش شو | بیا و سیم دست افشار بشنو

زِ زیر ناف تا بالای زانو | نگویم نکتهٔ از کس بانو
نداده در حریم آن حرمگاه | حصارِ عصمتش اندیشه را راه
سخن الم ز ساق او که چونست | بنای حسن را سیمین ستونست
بنام ایزد عجب گلدستهٔ نور | ولی از چشم هر بی نور مستور
صفای او نمود آئینه را رو | در آمد از ادب پیشش بزانو
ازان آئینه هم زانوی او شد | که فیض نور یاب از روی او شد
بوی هر کس که هم زانو نشیند | رخ دولت دران آئینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست | چو او در لطف کس ثابت قدم نیست
چنان بودی چو رفتی چست و چابک | قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که بر چشم عاشق کردی اش جای | شدی پر آبله ز اشکش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم | که خواهد بود قاصر هر چه گویم
ز زیور خود که وصف آن همی کرد | که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر تبارک افسری داشت | که در هر یک خراج کشوری داشت

در و لعلش که بود آویزهٔ گوش | همی برد از دل و جان لطف او هوش

اگر بگشادی اش گوهر ز گردن | شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش کز قفا بود | هزاران عقد گوهر را بها بود

نه گر لطفش گرفتی پاره را دست | که یارستی ز دستانش برون جست

نیارم پیش ازین از زر خبر داد | که شد خلخال و پایش نادر افتاد

گهی در عشوهٔ مسند نشینی | بزیبا دیبهٔ رومی و چینی

گهی در جلوهٔ ایوان خرامی | ز زرکش حلهٔ مصری و شامی

بهر روزی نوی کافگنده پرتو | نبوده بر تنش جز خلعت نو

بیک جنبش دوباره سر نسوده | چو مه هر روز از برجی نموده

ز پابوس سران دامن کشیده | بدین دولت مگر دامن رسیده

نداده دست جز پیراهنش را | که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هوادارش کردند | پری رویان پرستارش کردند

ز شهزادان هزاران حور زاده | بخدمت روز و شب پیشش نهاده

نه یکبارش بپا خاری نشسته ... گز بردلش باری نشسته
نداده ره بخاطر این هوس را ... ده عاشق و معشوق کس را
سحر چون غنچهٔ خندان شگفتی ... ب چون نرگس سیراب خفتی
بصحن خانه چون عنا غزالان ... ین لعبتان خرد سالان
نبودی غیر لعبت بازیش کار ... فارغ زلعب چرخ دوار
وزین غم خاطرش آزاد بودی ... بسان خرم و دلشاد بودی
وزین شبهای آبستن چه آید ... ان زایام برگردن چه آید

یام منام دیدن زلیخا نوبت اوّل تیغ آفتاب
ل یوسفی را و کشته عشق وی شدن

نشاط افزا چو ایام جوانی ... خوش همچو صبح زندگانی
حوادث پای در دامن کشیده ... ش مرغ و ماهی آرمیده
نمانده باز جز چشم ستاره ... لستان سرای پر نظاره

ربوده دزد شب هوش عسس را ❊ زبان بسته جرس جنبان جرس را

سگان را طوق گشته حلقهٔ دم ❊ دران حلقه ره فریادشان گم

ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده ❊ زبانگ صبح ناهی خود بریده

ز کنگروار کاخ شهریاری ❊ چو حارس دیده شکل کوکناری

به بیداری نمانده دیگرش تاب ❊ خواص کوکنارش کرده در خواب

ستاده از دهل کوبی دهل کوب ❊ هجوم خواب دستش بسته بر چوب

نکرده مؤذن از گلبانگ یاری ❊ فراش غفلت شب مردگان طی

زلیخا آن لبهای شکرناب ❊ شده پر نرگس از شیرین شکرخواب

سرش سوده به بالین جعد سنبل ❊ تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالین سنبلش در هم شکسته ❊ ز گل تار حریرش نقش بسته

مراد از حریر تار پیراهن زلیخا ۱۲

بخوابش چشم صورت بین غنوده ❊ ولی چشم دگر از دل کشوده

درآمد ناگهان از در جوانی ❊ چه میگویم جوانی نی که جانی

همایون پیکری از عالم نور ❊ بباغ خلد کرده غارت حور

وده سر ز جیب جمالش — گرفته یک بیک غنج و دلالش

یده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد

رآویخته زلف چو زنجیر — خرد را بسته دست و پای تدبیر

وزان لمعهٔ نور از جبینش — مه و خورشید را رو بر زمینش

ونش ابروش محراب پاکان — معنبر سائبان بر خواب ناکان

ل نرگسش از سرمهٔ ناز — ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

لعلش از تبسم در شکرریز — دهانش در تکلم شکرآمیز

یق درش از لعل درافشان — چو از گلگون شفق برق درخشان

نده از ثریا نور میریخت — نمک از گوشهٔ پر شور میریخت

فن چون سیبی از غبغب مطوق — ز سیب آویخته آبی معلق

لزار رخش از مشک داغی — گرفته آشیان زاغی بباغی

ش ماهی ز برج اوج فردوس — ز ابرو کرده آن خانه در قوس

بیمین ساعدش بازو توانگر — ز بی سیمی میان چون مو لاغر

زلیخا چون برویش دیده بگشاد — بیکدیدارش از پا دانچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور — ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمائل — اسیرش شد بیکدل نی بصد دل

بهفتم سالگی دیده بخوابش — مقید کرد دل را با طنابش

گرفتا ز قامتش در دل خیالی — نشاند از دوستی در دل نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت — وزان آتش متاع صبر دل سوخت

وزان عنبرفشان گیسوی دلبند — بهر مو رشته جان کرد پیوند

ز طاق ابرویش با ناله شد جفت — ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت — ز دندانش ز قره عقد گهر ساخت

ز سیمین ساعدش شست از خرد دست — میانش را کمر در بندگی بست

برویش دید مشکین خال دلکش — نشست از وی سپند آسا بر آتش

ز سیب غبغبش آسیب جان دید — بدینسان سیب آسانی توان چید

بنام ایزد چه زیبا صورتی بود — که صورت کاست اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخائی رمیده | ازان معنی بصورت آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی | یکی از واصلانِ راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار | نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده | بصورت‌ها گرفتاریم مانده
ز صورت گر بمعنی رو نماید | کجا یکدل سوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی هست | ازان گردن گر آب و تشنه است
چو سازد غرق دریای زلالش | نیاید یاد ز نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بزلیخا و نرگس خوابناکش را کشادن

سحر چون زاغ شب آواز برداشت | خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند | نقاب غنچه از گل بر دریدند
سمن از آب شبنم روی خود شست | بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنین در خواب نوشین | دلش را روی در محراب دوشین

بیدار شدن زلیخا از خواب

نبود آن خواب خوش بیهوشی بود ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان روی بر پایش نهادند پرستاران بدستش بوسه دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد خمار آلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان مطلع خورشید و مه کرد ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد

ندید از گلرخ دوشین نشانی چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بران شد کز غم آن سرو چالاک گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم کسان بگرفت دستش بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت رازش در دل تنگ چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون نمیداد از درون یک شمه بیرون

لب او با کنیزان در حکایت دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکرخند دلش چون نیشکر صد جا گره بند

زبانش با حریفان در فسانه بدل از داغ عشقش صد زبانه

نظر بر صورت اغیار میداشت ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدستش هر کجا بود	که هر جا بود با آن دلربا بود
ولی کز عشق در کام نهنگ است	ز جست و جوی کامش پا لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد	درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید	وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد	که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سازگار عشقبازان	شب آمد رازدار عشقبازان
ازان بر روزشان شب اختیار است	که آن یک پرده در وین پرده دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد	نزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ	بدل پردازی خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمه جانکاه برداشت	بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند	هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی	که دارم از تو این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی	نشانی از مقام خود نگفتی

ندانم که نامت از که پرسم / کجا یابم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نام است / وگر ماهی ترا منزل کدام است

مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نی دل دارم اندر کف نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم تنی بیخواب مانده / دلی از آتشت در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی

نه هرگز بر سرم بادی وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزاران خار در بستر نهادی

تن نازکتر از گلبرگ صد بار / چسان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحرگه کارش این بود / شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت دفع هر گمان را / بشست از گریه چشم خونفشان را

لبش تر بود از خون خوردن شب / کلوخ خشک را مالید بر لب

بسالین و نقاز کلک ترداد | به بستر جان ز سر و سینه برداد
شب و در شب بدین آئین گذشتی | سر موئی ازین آئین نه گشتی

از مشاهدهٔ تغییر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزکان افتادن و بسر انگشت استفسار دایه گره از آن رشته کشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر | سپر داری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه | ز بیرون باشد آنرا صد نشانه
خوش است از بخردان این نکته گفتن | که عشق و مشک را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی | کند غمازئی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت | بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر میزد آن هر دم ز جائی | همیکرد از درون نشو و نمائی
گهی از گریه چشمش آب میریخت | چه جای آب بل خوناب میریخت
بهر قطره که از مژگان کشادی | نهانی رازی او بیرون فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد | بگردون دود آتش راه میکرد
بهر آهی که از دل بر کشیدی | کسان بوی کباب دل شنیدی
چو بوی وز و شب خواب و بیخورد | گل سرخش نمودی لاله زرد
ندانستی همه کز هیچ باغی | نروید لاله خالی ز داغی
کنیزان این نشانها چو دیدند | خط آشفتگی بروی کشیدند
ولی روشن نشد کانرا سبب چیست | قضا جنبان این حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیدست | همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی گفتا همانا سحر سازی | ز سحرش بسته بر دامن طرازی
یکی افتاد این معنی پسندش | که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت اینهمه آثار عشق است | دلش را شیشک زیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیدست | ز خوابش گوئی این آفت رسیدست
همی بست از گمان هر کس خیالی | همی کردند باهم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمیشد | سخن بر هیچ چیز آخر نمیشد

ازان جمله فسونگر دایه داشت — که از افسونگری سرمایه داشت

براه عاشقی کار آزموده — گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق — موافق ساز یار نا موافق

شبی اندر زمین بوسید پیشش — بیاد آورد صد تنهای خویش

بگفت ای غنچه بستان شاهی — بخوبی از تو گلرویان مباهی

دلت خرم لبت پر خنده بادا — ز رویت بخت ما فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی — که گردد طوطی جانم تدروی

من از هجر وفا آن جویبارم — که پروردت زمانه در کنارم

رخت ز آغاز من بودم که دیدم — به تیغ مهر نافت من بریدم

سر و تن شستم از مشک و گلابت — گلاب اشکبو کردم خطابت

قماط از پرده دل کردمت ساز — ز جانت رشته پیچیدم بصد ناز

غذا از شیر دادم شکرت را — بپروردم تن جان پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم — سحر شب زیب رخسار تو کردم

اگر رفتم طراز دوش بودی | چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان | هنوزت دست نگسستم ز دامان

بهر کاریت خدمتگار بودم | بخدمتگاریت در کار بودم

بهر جا رفت سرو دلربایت | فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم | چو خسپیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم | بدان خدمت پرستارم که بودم

ز من از دولت پنهان چه داری | ز خود بیگانه ام زینسان چه داری

بگو آخر درین کارت که انداخت | که بر دل اینچنین خارت که انداخت

چنین آشفته و درهم چرائی | چنین با درد و غم همدم چرائی

گل خشت چرا زرد است زینسان | دم گرمت چرا سرد است زینسان

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست | زوال جاه تنگاهت خواستن چیست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه | بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته | ق | ز نور قدسیان باشد سرشته

به تسبیح و دعا خوانم چنانش / که آرم بر زمین از آسمانش
اگر باشد پری در کوه و بیشه / عزایم خوانیم کارست و پیشه
به تسخیر شش عزائمها بخوانم / کنم در شیشه و پیش نشانم
دگر باشد ز جنس آدمی زاد / بزودی سازم خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پرداز می افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه مه را در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است / در آن گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرینیست عیش تلخکامی / که میداند ز کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخکامش / کند بازی زبان شیرین بنامش
زبان بکشاد انگه پیش دایه / ز هم رازی بلندش جنت پایه

ز گر / گدام / آنکه / بنا / نام

آدمی باشد تا او نه / ... / سن اشارہ / ... / زنجیر و نام / ... / نشان / آنرا جنس / ...

ز خواب خویشتن بیدارش داد | به بیهوشی خود هشیاریش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند | ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش هر خیالیست | که نادانسته را جستن محالست

مرادی را ز اوّل تا نداند | کجا در آخرش جستن تواند

نیارستش ز دل چون بند بگشاد | با صلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت اینها کار دیو است | همیشه کار دیوان مکر و ریو است

بمردم صورت زیبا نمایند | که تا بر روی در سودا گشایند

زلیخا گفت دیوی را چه یارا | که بنماید چنین شکل دلارا

تنی کز شور و شر باشد سرشته | معاذ الله کزو زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابیست ناراست | چرا باید بهر ناراست جان کاست

بگفت این خواب اگر ناراست بودی | بدین سان راستانرا کی ربودی

نمایند اهل دل این نکته را راست | که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که هستی دانش اندیش | برون کن این خیال از خاطر خویش

بگفتا کار اگر بودے بدستم | کی این بار گران وادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفته است | عنان اختیار از دست رفته است
مرا نقشی نشسته در دل تنگ | که بس محکم ترست از نقش در سنگ
اگر بادے وزد یا آری آید | زسنگ آن نقش محکم کے زدآید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم | فروبست از نصیحت گوش دم
نهانی رفت حالش باپدر گفت | پدر زان قصه مشکل بر آشفت
ولی چون عاجز آمد دست تدبیر | حوالت کرد کارش با تقدیر

درخواب دیدن زلیخا حضرت یوسف را نوبت دوم و سلسله عشق وی جنبیدن و ویرا در ورطهٔ جنون کشیدن

خوشش آن دل که اندرو منزل کند عشق | زکار عالمش غافل کند عشق
درو ور خشنده برقی بر فروزد | که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند درومی اندوه ملامت | شود کاهی بر کوه ملامت
بنان حالش ملامت کیش گردد | که عشقش از ملامت بیش گردد

کردن سنگ باد ۱۲
ع ضمیر در دراج
بسوی دلت و ضمیر
سوز دراج بسے
۱۲ ق

زلیخا همچو مه میکاست سالی | پس از سالی که بدرش شد هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده | نشسته چون شفق در خون دیده
همیگفت ای فلک با من چه کردی | رساندی آفتابم را بزردی
فگندی چون کمانم ز استقامت | نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم | کزو جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی | بخیلی میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم | نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب | که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام | ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار | نماید یارم اندر خواب دیدار
همیگفت این سخن تا پاسی از شب | رسیده جانش از اندوه بر لب
که ناگه زین خیالش خواب بربود | نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر | در آمد آرزوی جانش از در

همان صورت که اوّل زد برو راه
درآمد با رخ روشن تر از ماه

نظر چون بر رخ زیباش افگند
ز جا برخاست سر در پاش افگند

زمین بوسید کای سرو گل اندام
که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بآن صانع که از نور آفریدت
ز هر آلایشی دور آفریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد
بلطف از آب حیوان تری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت
لبت را مایهٔ قوت روان ساخت

ز روی دلفروزت شمع افروخت
که چون پروانه مرغ جان من سوخت

ز مشکین گیسوان دادت کمندی
که بر من زان بهر مویست بندی

تنم را ساخت چون موی میانت
دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر حال من بیدل ببخشای
بپاسخ لعل شکر ریز بگشای

بگو با این جمال و دلستانی
که در اصل از کدامی خاندانی

درخشان گوهری کانت کدامست
گرامی شاهی ایوانت کدامست

بگفتا از نژاد آدمم من
ز جنس آب و خاک عالمم من

پس حضرت یوسف علیه السلام در جواب زلیخا فرمود که پیدائش من از آدم است و از جنس آب و گل ام

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق | اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار | به بی جفتی رضای من نگهدار

مکن دندان رسیده شکرت را | مساز الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر بر سینه داغ است | نه پنداری کزان داغم فراغ است

مرا هم دل بدام تست در بند | ز داغ عشق تو هستم نشان مند

زلیخا چون بدید آن مهربانی | ز لعل او شنید این نکته رانی

گرفت از نو پری دیوانه را | فتاد آتش بجان پروانه را

سحر مست از خیال خواب برخاست | جگر پر سوز و دل پرتاب برخاست

بدل اندوه او انبوه تر شد | بگردون دودش از اندوه بر شد

یکی صد گشت سودائی که بودش | ز حد بگذشت غوغائی که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست | ز بند پند و قید مصلحت رست

همیزد همچو غنچه جیب جان چاک | چو لاله خون دل میریخت بر خاک

گهی از مهر رویش روی میکند | گهی بر یاد زلفش موی میکند

پرستاران بهر سویش نشستند / بگرد مه چو هاله حلقه بستند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر

وگر بگرفتی اش آن حلقه دامان / سوی برزن شدی سروش خرامان

وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده کردی وبیازار

پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه

بتدبیرش بهر رایی دویدند / به از زنجیر تدبیرش ندیدند

بفرمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره وار از لعل و گوهر

ببستندش ساقش آن مار گهر سنج / درآمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری

چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره میبارید و میگفت

اشک

مرا پای دل اندر عشق بند است / همان بندم ازین عالم پسند است

سبکدستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گران پای

مرا خود قوت پایی نمانده است / پی هیچ آمد شدن رایی نمانده است

بدین بند گران پا بستنم چیست — بدین تیغ جفا دل خستنم چیست

فرو رفتست پای سرو در گل — ز جنبش بر وی گشتست مشکل

چه حکمت باغبان بیند درین باب — که زنجیرش نهد بر پای از آب

بپای دلبرے زنجیر باید — که در یک لحظه هوش از من رباید

نباشد در نظر چندان درنگش — که بینم سیر روی لاله رنگش

ز من چون برق رخشان بگذرد زود — برآرد از دل پر آتشم دود

اگر یاری دهد بختم ببندم — بدین زنجیر زر پایش به بندم

به بینم روی او چندانکه خواهم — کز و روشن شود روز سیاهم

چه میگویم نگار ناز پرورد — که گر بر پشت پا نشیندش گرد

بروی جان نشیند کوه دردم — بساط شادمانی در نوردم

پسندم کی بود بر خاطرش بار — ببینم ساق او از بند آزار

مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ — که در دامان او خاری زند چنگ

ازین افسانه های عاشقانه — یکی افتاد ناگه بر زبانه

فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک — چو صید زخمناک افتاد بر خاک

به بیهوشی زمانی گشت دمساز — دگر آمد بحال خویشتن باز

با فسون دل دیوانهٔ خویش — ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش

گهی در گریه گه در خنده میشد — گهی می مرد و گاهی زنده میشد

همیشه هر دم از حالی بحالی — بدینسان بود حالش تا بسالی

در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم نام و مقام وی را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ — که باشد کار تو گه صلح گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی — گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پریرویان نهی بند — بزنجیر جنون افتد خردمند

اگر زان زلف بندی بر گشایی — چراغ عقل یابد روشنایی

زلیخا یک شبی بی صبر و بیهوش — بغم همراز و با محنت هم آغوش

ز جام درد و درد آشامی کرد | ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر | فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد | زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی | چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از غمگین دل خود قصه پرداز | بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم | پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی | دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد | نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکار خویش می بودم شکرخند | کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون | فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمیگویم که در چشمت عزیزم | نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من | میان خلق رسوا گشته چون من

دل ما در زید پیوندیم تنگ — پدر را آید از فرزندیم ننگ

پرستاران مرا پدرود کردند — به تنهاییم غم فرسود کردم

زدی آتش بجان چون من حسنی را — نسوزد کس بدینسان بیکسی را

از آن مقصود جان و دل خطابش — بدینسان بود ما بربود خوابش

چو چشمش مست شد از ساغر خواب — بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکل خوبتر از هر چه گویم — ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

بزاری دست در دامان او ریخت — بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رسیده — قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کاینچنین پاک آفریدت — ز خوبان دو عالم برگزیدت

که اندوه مرا کوتاهیی ده — ز نام و شهر خویش آگاهیی ده

بگفتا گر بدین کارت تمام است — عزیز مصرم و مصرم مقام است

بمصر از خاصگان شاه مصرم — عزیزی داده عز و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت — تو گویی مرده صدساله جان یافت

رسیدش بعد ازان گفتار چون نوش — بتن نیرو و بدل صبر و بجان هوش

ازان خوابی که دید از بخت بیدار — اگرچه خفت مجنون خاست هشیار

خبر زان که در دل جوشش آورد — دگر بازش بعقل و هوش آورد

کنیزان را ز هر سو داد آواز — کای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژدهٔ دولت رسانید — دلش از آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز — روان شد زاب فتنه جوی من باز

بیا بردار بند زر و سیمم — که نبود از جنون من بعد بیمم

چو مه خلخال سیم را در بند مگذار — بدست خویش بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش — باستقبال آن رفت از سر هوش

بر سم عاشق اول ترک خود کرد — وزان پس رو سوی آن سرو قد کرد

دهان بگشاد آن مار دو سر را — رهاند از بند غم آن سیمبر را

پرستاران بپایش سر نهادند — بزیر پایش تخت زر نهادند

نشاندندش فراز مسند ناز — بزرین تاج کردندش سرافراز

پریرویان زهر جا جمع گشتند — همه پروانهٔ آن شمع گشتند

بهمزادان چو در مجلس نشستی — چو طوطی لعل و شکر شکستی

سر درج حکایت باز کردی — زهر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز — شدی از ذکر مصر اندر شکرریز

حدیث مصریان کردی سرانجام — که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای — در افتادی بسان سایه در پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی — نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این بود کارش — سخن از یار راندی وز دیارش

بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش — وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن بر آنها

زلیخا گرچه بود آشفته حالش — جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی — شدی مفتون و هر کس شنیدی

سران ملک را سودای او بود ‌ ‌ بنزم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری ‌ ‌ بامید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست ‌ ‌ بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم ‌ ‌ چو شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ره در رسیدند ‌ ‌ بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال در دست ‌ ‌ یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تحفه کشورستانیست ‌ ‌ ز شاهی خواستگاری را نشانیست

بهر جا رو نهد آن غیرت خور ‌ ‌ بود آن تختگاهش تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش ‌ ‌ بود دیهیم شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو مه در روم آرام ‌ ‌ دعای او کند از صبح تا شام

اگر آرد بسوی روم آهنگ ‌ ‌ غلام او شود از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی ‌ ‌ همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را چو زین نعمت خبر شد ‌ ‌ ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست | که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصر ما را میکشد دل | ز مصر ار قاصدی پرسم چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد | که در چشم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر ازان بادست صد بار | که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند | پدر وارش به پیش دیده بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل | ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک خوبی شهریاران | بتخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند | بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی | رسید اینک زهر ملکی رسولی
بگویم داستان هر رسولت | به بینم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل | ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر میگفت و او خاموش میبود | بسوی آشنایی گوش میبود
خوشا گوشی سخن کی دان زجایی | بامید حدیث آشنایی

ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد ولی از مصریان دم برنیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش نیاید هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

بنوک دیده مروارید می‌سفت ز دیده اشک می‌بارید و میگفت

مرا ای کاش شکلی مادر نمیزاد وگر میزاد پس شیرم نمیداد

ندانم بر چه طالع زاده‌ام من بدین طالع کجا افتاده‌ام من

اگر برخیزد از دریا سحابی که ریزد بر لب هر تشنه آبی

چو ره سوی من لب تشنه آرد بجز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری چو خویشم غرق خون دامن چه داری

گرم ندهی بسوی دوست پرواز ازو باری چنین دورم مینداز

گر از من کام خواهی مردم اینک ز بیداد تو جان بسپردم اینک

وگر خواهی مرا در رنج و اندوه نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد بموج غم گیاهی چند باشد

دلم از زخم تو صد جای ریشست | اگر رحمی کنی بر جای خویشست

اگر من شاد و گر غمگین ترا چه | وگر من تلخ و گر شیرین ترا چه

وگر شد خرمنم بر باد گو شو | دو صد خرمن ازین بر تو بیکجو

یکیم من از وجود من چه خیزد | وزین بود و نبود من چه خیزد

هزاران تازه گل بر باد دادی | ز داغ مرگ بر آتش نهادی

کجا گردد ترا خاطر پریشان | گر من باشم یکی دیگر از ایشان

بصد فغان و درد آن روز تا شب | درون چون غنچه از خون لبالب

سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت | ز دست غصه بر سر خاک میریخت

پدر چون دید شوق و بیقرارش | ز سودای عزیز مصر زارش

رسولان را بخلعتهای شاهی | اجازت داد و لب پر عذرخواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند | زبانم با عزیز مصر در بند

بود روشن بر دانش پرستان | که باشد دست دست پیشدستان

زبان دهر را به زین مثل نیست | که گوید دست پیشین را بدل نیست

رسولان زان تمنا در گذشتند	ز پیشش با دو برکف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی را بسوی عزیز برای خواستگاری زلیخا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ	ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز را دور سپیدی	بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید	علاج خسته جانش اندران دید
که دانائی براه مصر پوید	علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او	زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد	ز دانائی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفها صد گونه چیزش	برفتن راهی از سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه	ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون	عزیزی با عزیزی دولت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست	که مه را در جگر افتاده تابیست

ز اوج ماه برتر پایهٔ او | ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر | ز اختر در شرف پرتو فگن تر
کند پوشیده رخ زان مه نظاره | که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آئینه کسی کم دیده رویش | بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر | که گاهی افگند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان | نیارد یافت بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت | نسوده بر لبش نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده | که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار | که نرگس خیره چشمیست قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه | که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه جویش نیفتد | که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده | ولی صد شور از بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند | خراب لطف ناگاهان اویند

سرافرازان ز حد روم تا شام ‌‌ همه از شوق او خون دل آشام

ولی او در نیارد سر بهر کس ‌‌ هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطر او شام یا روم ‌‌ شمارد آب و خاک شام را شوم

براه مصر چشمش هم او سبیلست ‌‌ براه مصر اشکش رود نیلست

همانا خاک او زانجا سرشتند ‌‌ برات رزق او آنجا نوشتند

ندانم سوی مصرش این شعف چیست ‌‌ هوا انگیز طبعش آن طرف چیست

اگر افتد قبول رای عالی ‌‌ فرستیمش بآن دلکش حوالی

اگر نبود بصدر خانه خوبی ‌‌ بود خدمتگری را خاکروبی

عزیز مصر چون این مژده بشنود ‌‌ کلاه فخر بر اوج فلک سود

تواضع کرد و گفتا من که باشم ‌‌ که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون شه مرا برداشت از خاک ‌‌ سزد گر بگذرانم سر ز افلاک

من آن خاکم که ابر نوبهاری ‌‌ کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم ‌‌ چو سبزه شکر لطفش کی توانم

بدین لطفم که شه کرد است اظهار — بود واجب اگر بختم شود یار

کنم از فرق پا در دیده نعلین — شوم سویش وان کار اش لعین

ولی پاشاه مصر آن کافر هنگ — چنانم در گرفته خدمتی تنگ

که گر یکساعت از وی دور گردم — به تیغ سطوتش رنجور گردم

وزین خدمت مرا معذور دارد — گمان نخوت از من دور دارد

اگر گوید برای حق گزاری — روان سازم دو صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان — صنوبر قامتان طوبی خرامان

غلامان زلبن نیکو سرشتی — مصفاتر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی دهان شان در شکر خند — ز لعل و زر همه مو بر کمربند

میان بسته کله گوشه شکسته — بزرین خانهای زین نشسته

کنیزان آن همه در حلهٔ نور — چو حوران از قصور آب و گل دور

معنبر طره ها بر گل کشاده — مقوس طاقها بر مه نهاده

ز هر گوهر بجود بربسته زیور — نشسته جلوه گر در هودج زر

ز ارباب کیاست هر که باید | ز ارکان فراست هر که شاید

فرستم تا بصد اعزازش آرند | بدین خلوتسرای نازش آرند

چو دانا قاصد این اندیشه بشنید | بسجده سر نهاد و خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی | ز تو گشته کرم را تازه چیزی

شه ما را بسر خیل و حشم نیست | به پیشش هر چه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزان هر چه دارد | نیارد در شماری گر شمارد

به بزم خلوتش فرخنده بختان | بود افزون تر از برگ درختان

ز دستش بذل لعل گوهرهای تابان | بود افزون تر از ریگ بیابان

مراد او قبول خاطر تست | خوش آنکس کو قبول خاطر تست

چو آن میوه خور آنج انت افتاد | بزودی پیش تو خواهد فرستاد

اے زلیخا ۱۲ — اے زیبا و لایق ۱۲

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند | که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرهای خوش آورد از عزیزش | تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش شگفتن کرد آغاز | همای دولتش آمد بپرواز

ز خوابی بندها بر کارش افتاد | خیالی آمد و آن بند بگشاد

بلی هر جا نشاط و یا ملالیست | بگیتی در ز خوابی یا خیالیست

خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت | سبکسار از چنین گرداب بگذشت

زلیخا را پدر چون شادمان یافت | بترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا ساخت بهر آن عروسی | هزاران لعبت چینی و روسی

همه پسته دهان و نارپستان | عذارشان گلستان در گلستان

نهاده عقد گوهر بر بنا گوش | کشیده قوس مشکین گوش در گوش

چو برگ گل بوقت صبح تازه | ز رنگ وسمه پاک و عار غازه

نغوله بسته بر لاله ز عنبر | ز گوش آویزه کرده لولوی تر

هزاران مرد غلام فتنه انگیز | بعشوه جانستان در غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده | گره از کاکل مشکین کشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل | چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
به بر کرده قباهای قصب رنگ | چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی | بمو آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسپ نکو شکل و خوش اندام | بگاه پویه تندرو وقت زین رام
چو گوی پیش چوگان تیز و تر | ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فگندی تازیانه | برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تگاور | چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم | گره بر خیزران افگنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون | ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان | سراسر پشته پشت و کوه کوهان
نه تنها کوه اما بی ستون نے | ز راه باد رفتاری برون نے
چو زهاد قناعت کوش کم خوار | چو اصحاب تحمل باربردار

بریده صد بیابان بر توکل | چریده خار را چون سنبل و گل

ز شوق هر رهی بیخواب و خوردان | برآهنگ حدی صحرانوردان

ز انواع نفائس صد شتر بار | خراج کشوری بر هر شتر بار

دو صد مفرش ز دیبای گرامی | چه مصری و چه رومی و چه شامی

دو صد درج گهرهای درخشان | ز یاقوت و در و لعل بدخشان

دو صد طبله پر از مشک تتاری | ز سارا عنبر و عود قماری

بهر جا ساربان منزل نشین شد | همه روی زمین صحرای چین شد

مرتب ساخت از بهر زلیخا | یکی دلکش عماری حجله آسا

مقطع خانه ساز صندل و عود | موصل لوحهای او زراندود

مرصع سقف او چون چتر جمشید | زرافشان قبه اش چون گوی خورشید

برون او درون او همه پر | ز مسمار زر و آویزهٔ در

فروهشته برو زربفت دیبا | برنگ دلپذیر و شکل زیبا

زلیخا را دران حجله نشاندند | بصد نازش بسوی مصر راندند

به پشت بادپایان آن عماری | روان شد چون گل باد بهاری
هزاران سرو شمشاد و صنوبر | سمن روی و سمن بوی و سمن بر
روان گشتند گوئی نوبهاری | رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جا آن صنم را | خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تگ و تاز | کنیزان جلوه گر از هودج ناز
فگنده هر کنیز از زلف دامی | شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری | گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو لب بلب عشوه سازی | ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار | بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند | بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا شاد دل از بخت خوشنود | که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن | غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بس سیاه است | وزان تا صبح چندین ساله راه است

بروز روشن و شبهای تاریک	همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند زا قاصدی پیش	که راند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر جوید پیشتر راه	عزیز مصر را گرداند آگاه
که آمد بر سر اینک دولت تیز	اگر استقبال کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را به تجمل آراستن

استقبال کردن عزیز زلیخا را

عزیز مصر چون این قصه بشنید	جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر	برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند	همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق	شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران	همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامان طوق و تاج زرین	چو رسته نخل زر از خانهٔ زین

کنیزان همه هر یک هفت کرده | بهودج در پس زربفت کرده

شکرلب مطربان نکته پرداز | برسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده | نوای خرمی آغاز کرده

بنالش داده گوش عود در تاب | طرب را ساخته از تارش اسباب

نوای نی نوید وصل داده | بجان از دمی امید وصل زاده

رباب از تار غم جان را امان ده | برآورده کمانچه نغمه زه

درافکنده دف این آواز از دوست | کزو در دست که کوبان لب پوست

بدین آیین رخ اندر ره نهادند | بره داد نشاط و عیش دادند

چو مه چون یک دو منزل ره بریدند | بآن خورشید مهرویان رسیدند

زمینی یافتند از ریگ دور | زده در وی هزاران قبه نور

تو گویی ابر چرخ بی کناره | بسان ژاله بارید ستاره

کشیده در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده هر سو سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از مهر تو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه | بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند | باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را اسلام و مرحبا گفت | چو گل در روی شان از خنده بشکفت
تفحص کرد ز ایشان حال آن ماه | ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش | که پیش چشم خوشتر مینمودش
چه از شیرین وشاقان شکر خند | چه از زرین کلاهان کمر بند
چه از اسپان زرین زر گرفته | ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از مویینه و ابریشمینه | چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ | ز شربتهای نوشین رنگ بر رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست | تلطفها نمود و عذرها خواست
بفردا عزم ره را تا مقرر کرد | وزان پس روی بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه و فریاد برداشتن که این

آنکس نیست که من او را بخواب دیده بود م سالها محنت کشیده

کسی جز خرمی شعبده بازیست	بلی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی نهد بر بیدلی بند	برد آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوه کامیش از دور	کند خاطر بنا کامیش رنجور
عزیز مصر چون افگند سایه	دران خیمه زلیخا بود دایه
عنان بر بود از کف شوق دیدار	بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم	کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز ازان بیش	که همسایه شود یار وفا کیش
چو گیرد آب لب تشنه جانی	بسوزد گر نه ترسازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید	بتدبیرش بگرد خیمه گردید
شگافی زد بصد افسون نیرنگ	دران خیمه چو چشم خنجری تنگ
زلیخا کرد ازان خیمه نگاهی	برآورد از دل غمدیده آهی

آن کس که او را بخواب دیده بود ... [illegible]

که وای ویلا عجب کاریم افتاد | بسر نابرده دیواریم افتاد

نه آنست اینکه من در خواب دیدم | بجست و جوی این محنت کشیدم

نه آنست اینکه عقل و هوش من برد | عنان دل به بیهوشیم بسپرد

نه آنست اینکه گفت از خویش رازم | ز بیهوشی بهوش آورد بازم

زلیخا بخت سستم سختی آورد | طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد | فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار | فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن | سنان خار زد چنگم بدامن

منم آن تشنه بر ریگ بیابان | برای آب هر سوی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده | لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم | فتان خیزان بسوی او شتابم

بجای آب یابم در مغاکی | ز تاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه | زبی زادی بزیر کوه اندوه

شده پاشاخ شاخ از زخم سنگم — نه پای سیر دنی رای درنگم

که ناگه چشم خون آغشته من — نشانی بیند از گم گشته من

کشایم گام سوی وادی اسر — بود از بخت بد درنده شیری

منم آن تاجر کشتی شکسته — برهنه بر سر لوحی نشسته

رباید هر زمان از جای موجم — برو گه در حضیض و گه بر اوجم

که ناگه دور سوی آید پدیدار — شوم خرم کز و آسان شود کار

چو نزدیک من آید بی درنگی — بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست — میان بیدلان بیحاصلی نیست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر — از آن هم سنگ بر دل دست بر سر

خدارا ای فلک بر من ببخشای — بروی من دری از مهر بگشای

اگر نه سنی بکف دامان یارم — گرفتار کسی دیگر ندارم

برسوائی مدر پیراهنم را — بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته ام عهد — که دارم پاس گنج خود بصد جهد

بسوز از غم من بیدست و پا را — مده بر گنج من دست اژدها را

بدینسان تا بدیری زاری داشت — ز نوک هر مژه خونباری داشت

همیشه تا کید از جان و دل چاک — همی مالید رو از درد بر خاک

درآمد مرغ بخشایش بپرواز — سروش غیب ناگه دادش آواز

که ای بیچاره رو از خاک بردار — کزین مشکل ترا آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دلت نیست — ولی مقصود بی او حاصلت نیست

ازو خواهی جمال دوست دیدن — وزو خواهی بمقصودت رسیدن

مبادا از صحبت او هیچ بیمت — کزو ماند سلامت قفل سیمت

کلید شمع بود دندانه از موم — بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت گوهرت را داشتن پاس — ز نرم آهن نیاید کار الماس

چو از خار ترش دادند سوزن — چه سان گردد بخارا خیمه افگن

چو باشد آستین از دست خالی — نیاید ز آستین خنجر سگالی

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود — بشکرانه سر خود بر زمین سود

سروش فرشته

قفل سیم کنایت از بکارت ۱۲

زبان از ناله و لب از فغان بست
زخوان خوردن دمی بی غم نمیزد
بره میبود چشم انتظارش

خو غنچه خوردن خون را میان بست
زغم میسوخت اما دم نمی زد
که کی این عقده بکشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب
کواکب نیز محفل بر شکستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس
عزیز آمد بفر شهریاری
سپه را از یمین و از یسار است
ز چتر و بیرق نیکبختان
مرصع زین بپای هر درختی

ز زرین کوس کوس رحلت شب
بهمراهی شب محمل ببستند
برنگ پر طوطی دم طاوس
نشاندند از خیمه مه را در عماری
بآئینی که میبایست آراست
بپا شد سایه زرین درختان
شده مسند برای نیکبختی

درخت و سایه و سبزه روانه / نشسته نیکبخت اندر میانه

طرب سازان نواها ساز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ حدی و غلغل لحن / فلکها را طنین پر دشت و صحن

زمین رفتار کز اسپ و شتر بود / در و دشت از هلال و بدر پر بود

گهی کنده بهر سو از تگ و پوی / هلال از زخم ناخن بدر را روی

گهی طالع شده فرخنده بدری / هلال از وی شده ناچیز بدری

زمین را کرده ریش اسپ از سم ریش / کف پای شتر مرهم بر آن ریش

پی مست آهوان تیز نشیمن / صهیل بادپایان ارغنون زن

پی آزادگان هودج ناز / نفیر ساربانان پرده پرداز

کنیزان زلیخا خرم و خوش / که رست از دیو هجران آتشین خو

عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زینسان تهی یاقوتی خانه

زلیخا تلخ عمر اندر عماری / رسانده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زینسان چه داری / چنین بی صبر و بی سامان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم
که افگندی چنین در رنج و دردم

بسختت از من بخوابی دل ربودی
به بیداری هزارم غم فزودی

گه از دیوانگی بندم نهادی
گه از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از تو شکست جود رستم
خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی
مرا از خانمان آواره سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی
فزون کردی بدان درد غریبی

چو باشد جانگدازی چاره سازیت
معاذ الله چه باشد جانگدازیت

سنه دره دگر دام فریبم
میفگن سنگ بر جام شکیبم

دهی وعده کزین پس کام یابی
وزان آرام جان آرام یابی

بدین وعده بغایت شادمانم
ولی گر باشد این بختم چه دانم

زلیخا با فلک این گفتگو داشت
که آن پیر دو هشت را آمد فرود داشت

برآمد بانگ ده دانان نجیل
که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سوار و پیاده
خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق گزاری ق بکفت بهر نثار آن عماری

طبقهای زر از زر و درم پر طبقهای دگر از گوهر و در

گهر ریزان بر و صاحب نثاران چو بر طرف چمن ابر بهاران

ز بس کفها ز زر و گوهر فشان شد عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی آمد ز گوهر ریز مردم دران ره مرکبان را بر زمین سم

چو گشتی سم اسپان آتش افگن ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن

همه صفها کشیده میل در میل نثار افشان گذشته از لب نیل

به نیل اندر شد از دریای شاهی چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از نیل درم ریزان لب آب نهنگش نیز چون ماهی درم‌دار

بدین آرایش شاهانه رفتند بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرائی بلکه در دنیا بهشتی ز فرشش مهر خشتی ماه خشتی

دران دولتسرا تختی نهاده بزیبائی ز هر تختی زیاده

دران برده بکار استاد زرگار پی گوهر نشانی زر بخروار

سپاهی تخت زر مهدش نهادند — گهروارش بتخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل برشته — از آن زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند — میان تخت و تاجش جلوه دادند

ولیکن بود از آن تاج گران سنگ — بزیر کوه از بار دل تنگ

فشاندندش بتارک گوهر انبوه — ولی بود آن بر باران اندوه

زگوهرها که بردی خون پران رشک — بچشمش در نیامد جز در اشک

کسی کش دل ز هجران تخت تخت است — بیک تخت ار گرایل تخت تخت است

در آن میدان کرا باشد سر تاج — که صد سر میرود آنجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود پر — کجا باشد در و گنجایش در

غم گذرانیدن زلیخا بمفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف بمدی اللیالی والایام

چو دل با دلبری آرام گیرد — ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرّد سوی خورشید — چو باشد سوی شمعش روی امید

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل — نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد — تماشای مهش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جانی شربت آب — نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را در ان فرخنده منزل — همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش او عزیزش — نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گل بوی و گل اندام — پرستاریش را بی صبر و آرام

کنیزان دل آشوب دل آرای — بی خدمتگری بنشسته از پای

غلامان قصب پوش و کمر بند — ز سر تا پا شیرین چون نی قند

سیه فامانی از عنبر سرشته — ز شهوت پاکدامن چون فرشته

مقیمان حرم در پاکبازی — امینان حرم در کارسازی

ز خاتونان مصری همنشینان — برعنائی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و همزاد با او — ز ذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صحبت یار — که یکسان باشد آنجا یار و اغیار

بساط خرمی افگنده بودی — درون پر خون و لب پر خنده بودی

بظاهر با همه گفت و شنود داشت — ولی دل جای دیگر در گرو داشت

لبش با خلق در گفتار می بود — ولی جان و دلش با یار می بود

از آن بارگران در شادی و غم — نبودش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشسته — بمعنی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شب کارش این بود — میان دوستان کردارش این بود

چو شب چهره بمشکین پرده بستی — چو مه در پرده اش تنها نشستی

خیال دوست را در خلوت راز — نشاندی تا سحر بر مسند ناز

بزانوی ادب بنشستی اش پیش — بعرض او رسانیدی غم خویش

زناله چنگ محنت ساز کردی — سرود بیخودی آغاز کردی

بدو گفتی که ای مقصود جانم — بمصر از خویشتن دادی نشانم

عزیز مصر گفتی خویش را نام — عزیزی و عزیزت باد انجام

بفرقم تاج عزت از عزیزیت | بر و آثار دولت از کنیزیت
بمصر امروز مهجور و غریبم | ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ | چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش | بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم | سروش غیب کرد امیدوارم
بدین امید اکنون زنده مانم | ز دامن گرد نومیدی فشانم
بنوری کز جمالت بر دلم تافت | یقین دارم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم | بسوی شش جهت چار است چشمم
خوشا وقتیکه از راهی برآئی | ببرج دیده چون ماهی برآئی
چو دیدار تو بینم نیست گردم | بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پندار خود گم | شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای خود نه بینی | چو جان آئی بجان من نشینی
توئی از هر دو عالم آرزویم | ترا چون یافتم از خود چه گویم

فغان زلیخا بمفارقت یوسف

نهم یکسو خیال ما و من را — ترا یابم چه جویم خویشتن را

سحر کردی بدین گفتار شب را — نه بستی زین سخن تا روز لب را

چو باد صبح جستن کردی آغاز — بر آئین دگر کردی سخن ساز

چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز — شمیم مشک در جیب سمن ریز

تماشاگاه سرو و سوسن آرای — ز سنبل جعد تر بر روی گل سای

بشاخ از برگ جنبانی جلاجل — شود رقصان ز رحمت پای در گل

بمشتاقان بری پیغام عاشق — بدین جنبش دهی آرام عاشق

ز دلداران نوازشنامه آری — کنی غمدیدگان را غمگساری

کسی از من در جهان غمدیده تر نیست — ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست

دلم بیمار شد دلداری کن — غمم بسیار شد غمخواری کن

بعالم هیچ منزلگه نباشد — کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد

وگر در خود بود زآهن درآئی — چو در بندند از روزن درآئی

ببخشا بر من بی راه و روئی — بکن از جانب من جست و جوئی

درآ در دار ملک شهریاران · برآ بر تختگاه تاجداران

بهر شهری خبر پرس از مه من · بهر تختی نشان جو از شه من

گذر افگن بهر باغ و بهاری · قدم نه بر لب هر جویباری

بود بر طرف جوی از نگه پوی · بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

بصحرای ختن نه از کرم گام · بصورتخانهٔ چین گیر آرام

تماشا کن ز روی او مثالی · بدام آور ز بوی او غزالی

چو گیر در رای رفتن زین دیارت · بهر کوهی دری کافتد گذارت

اگر پیش آیدت کبک خرامان · بیاد او زن دستش بدامان

وگر بینی براهی کاروانی · درو سالار گشته دلستانی

بچشم من ببین آن شاه جان را · باین کشور رسان آن کاروان را

بود کان دلستان را چون نه بینم · گلی از گلبن امید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان · بجولانگاه روز آید شتابان

دل پر درد و چشم خونفشان داشت · بیاد صبحدم این داستان داشت

چو شد خورشید شمع محفل افروز ... زلیخا همچو خورشید انجمن سوز

پرستاران به پیشش صف کشیدند ... رفیقان با جمالش آرمیدند

بآن صافی دلان پاک سینه ... بجا آورد راه و رسم دیرینه

بهر روز و شبی این بود حالش ... بدین آیین گذشتی ماه و سالش

چو در خانه دل او تنگ گشتی ... بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

گهی با داغ سینه زاه و ناله ... بدشت افراختی خیمه چو لاله

ازان گلرخ به لاله راز گفتی ... ز داغ دل سخنها باز گفتی

گهی چون سیل سر دادی به تعجیل ... شدی با دیده گریان سوی نیل

نهادی در میان با او غم خویش ... زدی در نیل دلق ماتم خویش

بسر میبرد زینسان روزگاری ... بره میداشت چشم انتظاری

که یارش از کدامین ره برآید ... چو خور طالع شود چون مه برآید

بیا جامی که همت برگماریم ... ز کنعان ماه کنعان را برآریم

زلیخا با دل امیدوارست ... نظر بر شاهراه انتظارست

ز حد بگذشت درد انتظارش — دوا بخشی کنیم از وصل یارش
چه خوش باشد که بعد از انتظاری — بامیدی رسد امیدواری

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف و انتظار کشیدن ایشان بر انتقام وی باتفاق

دبیر خامه زاستاد کهن زاد — درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت — دل یعقوب را مشغوف خود ساخت
بسان مردمش در دیده بنشست — ز فرزندان دیگر دیده بربست
نگه گفتی با وی آنسان لطفهایش — که بر وی رشک شان هر دم شدی بیش
درختی بود در صحن سرایش — بسبزی و خوشی بهجت فزایش
ستاده در مقام استقامت — فگنده بر زمین ظل کرامت
چو پیشگان صوامع سبز پوشی — ز جنبش تیز وجدی در خروشی
پی تسبیح هر برگش زبانی — بنام ایزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش — ملایک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند — ازان خرم درخت سدره مانند

همان دم تازه شاخی بر دمیدی — که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی — بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تایید بختش — عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان او بود شاید — که با او شاخ چوبی همسر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت — کای بازوی سعیت باپدر جفت

دعا کن تا کفیل کار گشتم — برویاند عصای از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری — کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه جنگ یاری — مرا بر هر برادر سرفرازی

پدر روی تضرع با خدا کرد — برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک سرمد — عصای سبز در دست زبرجد

نه زخم تیشه ایام دیده — نه رنج اره دوران کشیده

قوی قوتی گران قیمت سبک سنگ ... نیالوده برنگ روغن و رنگ

پیام آورد کاین فضل الهیست ... ستون بارگاه پادشاهیست

چو شد یوسف از ان تحفه قوی دست ... ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

بر ایشان آن عصا از دست هستی ... گران تر آمد از صد چوب دستی

بجو دبستند ازان هر یک خیالی ... نشاندند از حسد در دل نهالی

ز اول طبع را زان زندگی داد ... ولی آخر بشرمندگی داد

بخواب دیدن یوسف سجده آفتاب و مهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان و ازدیاد حسد بردن ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته ... ز سحر چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ... ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز ناپاینده دیده ... ولی بگشوده با پاینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب ... که پیش او چو چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر بہ بالین | بخنده لعل نوشین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند | بدل یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد | چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفت ای شکر شرمنده تو | چه موجب داشت شکرخنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را | درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیمم بدادند | بسجده پیش ویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس | مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند | به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو بر دل هزاران غصه دارند | درین غصه کیت فارغ گذارند
نیارند از حسد این حجت را تاب | که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این حکایت لیک تقدیر | بیاری بگسلد زنجیر تدبیر
بیک کس گفت یوسف آن فسانه | نهاد آنرا بیا خوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت | باندک وقت در دهر زبان گشت

حکیمی گفت کان دو جزو لب نیست / گزان سر بگذرانیدن ادب نیست

بسا سر کز دو لب افتد به بیرون / درون صد دلاور را کند خون

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از قید قفس جست / دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند / ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یا رب چیست در خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمیداند که از طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی را نشاید

بهر یک چند بر بافد دروغی / دهد زان گوهر خود را فروغی

خورد آن پیر مسکین زان فریبی / شود از صحبت آن ناشکیبی

کند قطع نکوپیوندی ما / برد مهر پدر فرزندی ما

پدر کردست از ایشان سربلندش / نیفتد اینقدر حشمت پسندش

هوس دارد که ما از تیرگی پاک / بسجده پیشش افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر با پدر هم / نباید جاه جوئی این قدر هم

پدر را ما حسد یداریم نی او
پدر را با هوا داریم سے نی او

اگر روزست در صحرا اشبانیم
وگر شب خانه اش ر اپاسبانیم

براعدا قوت بازو بیش از ماست
براحباب آب روی بیش از ماست

بسحر حیلتگری از وی چه دیدست
کزینسان بر سر ما بر گزیدست

بیا تا کار خود را چاره سازیم
بهر را بش توان آواره زیم

چو با ما بر سر غمخوار گی نیست
دوای او بجز آوار گی نیست

بباید چاره سازی امیانست
نرفته اختیار چاره از دست

چو خار بر دمد از شور بختی
بباید کند نا گشته درختے

بقصد چاره سازی عهد بستند
بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران بایکدیگر که یوسف علیه السلام را از پیش پدر برانداز ند

چو آید مشکلے پیش خردمند
کز ان مشکل فتد در کار او بند

آوارہ دو آواریدہ ... الف ... دیر ... مشورت ... برادران در بر دن یوسف از نزد ...

کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حل آن گردد مددگار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست انجمن در راست بینان / بصدر راستی بالانشینان

نه در کجبر و حریفان کج اندیش / که گردد از دو کجبروی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف

یکی گفتا وز حسرت خون ما ریخت / بخونریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن تیز خون چون یافتی دست / که از دستش بخونریزی توان رست

یکی گفت این نه بینیست رایی / که اندیشیم قتل بیگناهی

اگر اسپ جفا رانیم آخر / نه در کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین قصه بیرون بردن اوست / نه کشتن یا زدن یا مردن اوست

همان به کافگنیمش از پدر دور / بهایل وادیی محروم و مهجور

بیابانی در و جز دام و ددنی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایهٔ غیر از شب تار — نه در وی بستری جز نشتر خار

چو پیچیدند اندرو آرام گیرد — بمرگ خویشتن بی شک بمیرد

نگردد تیغ ما رنگین بخونش — رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش

دگر یک گفت قتل دیگرست این — چه حاجی قتل را زانهم بترست این

شنیدم زیر خنجر جان سپردن — به است از گرسنه یا تشنه مردن

صواب آنست کاندر دور و نزدیک — طلبداریم چاهی تنگ و تاریک

ز صد ظلمت بچاه افگنیمش — بصد خواری دران چاه افگنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی — برآساید دران منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گزارد — بجای آب ازان چاهش برآرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی — کند در بردنش تیزی گامی

شود پیوند او زینجا بریده — بوی از ما گزندی نارسیده

چو گفتند و قصهٔ چاه پر آسیب — شدند آنان همه در چاه سرشیب

ز غور چاه مگر خود نه آگاه — همه بی ریسمان تختند در چاه

گرفته با پدر در دل نفاقی | بدان تزویر کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند | بفردا وعدهٔ این کار دادند

درخواست کردن برادران یوسف و پیش پدر بردن یوسف را

خوش آن مردان که از خود رستگانند | بکنج بیخودی بنشستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند | براه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری | نه از مردم پریشان هیچ باری
بنا سازی عالم سازگارند | بسر باری که آید بردبارند
چو شب خسپند بی کین و ستیزند | سحر زانسان که می خسپند خیزند
حسودان یوسف با مراد آن | بفکر دنیه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش | چو گرگان روبهان صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند | بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند | ز هر جانب سخن آغاز کردند

بیان کردند هر نو و کهن را | رسانیدند تا آنجا سخن را

که از خانه ملالت خاست ما را | هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت قصد داریم | که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نور دیده | ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد گرش بما همراه سازی | بهمراهیش ما را سرفرازی

بکنج خانه مانده روز تا شب | فارسله غدا یرتع و یلعب

گهی با او ره صحرا نوردیم | گهی بر پشت کوه و بیشه گردیم

گهی از گوسفندی شیر دوشیم | گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازیگاه سازیم | بروی لاله زاری راه سازیم

رباییم از سر لاله کلاهش | کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

زده بالا نشان کبک دامان | میان سبزه سازیمش خرامان

بیک جا گله آهو چرانیم | ز یکسو گرگ را زهره درانیم

بود طبعش بدینها شاد گردد | ز اندوه وطن آزاد گردد

ز جد گر چه هزار اعجوبه سازی — نخندد طبع کودک جز ببازی

تخفیف

چو یعقوب این سخن بشنید ازیشان — گریبان رضا پیچید ازیشان

بگفتا بردن وی کی پسندم — کزان گردد درون اندوه مندم

ازان ترسم که زو غافل نشینید — ز غفلت صورت حالش نه بینید

درین دیرینه دشت محنت انگیز — کهن گرگی برو دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان رساند — تنش را بلکه جانم را دراند

چو آن افسونگران آنرا شنیدند — فسون دیگر از نو در دمیدند

که آخر ما نه زینسان سست رایم — که هر ده تن بگرگی در نیایم

نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد — بچنگ ما چو روبه خوار باشد

چو زینسان کرد یعقوب این سخن گوش — ز عذر انگیختن گردید خاموش

بقصد بردن یوسف رضا داد — بلا را از دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در چاه افگندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز ... بچاهی افگند ماه دل افروز

غزالی در ریاض جان چرنده ... نهد در پنجهٔ گرگ درنده

چو یوسف را بدان گرگان سپردند ... فلک گفتا که گرگان بره بردند

بچشمان پدر تا می‌نمودند ... زیکدیگر بمهرش می‌ربودند

گهی آن بر سر دوشش گرفتی ... گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی

چو پا بر دامن صحرا نهادند ... برو دست جفاکاری کشادند

ز دوش مرحمت بارش فگندند ... میان خاره و خارش فگندند

برهنه پا قدم بر خار میزد ... بگل از خار و خس مسمار می‌زد

فگنده کفشش ره بر خار میزد ... کف سیمین ز خاره پاره می‌زد

کف پایی که میبودش ز گل ننگ ... ز خون در خاره و خار اگشت گلرنگ

چو ماندی پس از آن ره سخت پنجه ... طپانچه کردی اش رخسار رنجه

به تیغی قطع باد آن دست کوتاه ... که سرپنجه زند با پنجهٔ ماه

چو رفتی پیش کردی زخم سیلی ... قفایش چون رخ بدخواه نیلی

به بسته از قفا او پشت دستی — که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو — رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد به انگشت — جز انگشتش مباد ایچ در مشت
بزاری هر کرا دامن کشیدی — به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر کرا در پا فتادی — بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز کردی — نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید زیشان ناله برداشت — زخون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی زخون و گه در خاک می خفت — ز اندوه دل صد چاک میگفت
کجائی ای پدر آخر کجائی — ز حال من چنین غافل چرائی
بیا بنگر کنیزک زادگان را — ز راه عقل و دین افتادگان را
بیا بنگر مرا تا در چه حالم — بدست این حسودان پایمالم
عزیز خویش را خود خوار کردی — بدست دشمنان افگار کردی
مرا در چنگ بیمهران فگندی — غزالی در کف گرگان فگندی

که با کام دلت در دل چه رانند | حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیده است | بر او باران احسانت چکیده است
چنان از تشنگی بیتاب مانده | که نی رنگ اندرونی آب مانده
نهالی تازه پرورده بهشتی | که در بستانسرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاده بر خاک | کزو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شبستان را نور بودی | ز ظلمتهای هجران دور بودی
رسیدش از فلک زانسان وبالی | که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ | از و صلح و از آن سنگین دلان جنگ
از و نرمی از ایشان سخت روئی | از و گرمی و زایشان تلخ گوئی
که ناگه بر سر چاهی رسیدند | ز رفتن بر سر چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره | ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهائی | پی قوت از برون مردم ربائی
ز ژرفیش چون درون دم آزمائی | برای مردم آزاری پر از مار

بدان نقطهٔ اندوه دوریش / برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پر کدورت گرش دور / هوایش پر عفونت چشمه اش شور

نفس زن گرد رو یکدم نشستی / نفس را بر نفس زن راه بستی

چو ایشان دفع آن گلچهره مه را / پسندیدند آن نابهره چه را

دگر بار از جفاشان داد برداشت / بنوعی ناله و فریاد برداشت

که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوزش نرمتر از موم گشتی

ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگتر شد

چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد گواهی آنچه کردند

بران ساعد که گر بر وی رسیدی / حریر خلد از آن آزار دیدی

رسن بستند از موی نزومیش / بروشد هر سر مویی یکی نیش

میانش را که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او

بقدّ خود بریدند از ملامت / لباسی تا بدامان قیامت

فرود آویختند انگه بچاهش | در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب | فگندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی | نشیمن ساخت آنرا بیدرنگی
چه دولت یافت آخر سنگ آن سنگ | که کان گوهر شد بس گران سنگ
ز لعل خوشگوار و شکر آئین | شده شوراب چه چون شهد شیرین
شد از نور رخش آنچاه روشن | چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطر سایش | عفونت را برون برد از هوایش
ز نور طلعت آن هر گزنده | سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود | که جدش را ز آتش مامنی بود
فرستادش بابراهیم رضوان | از آن شد بر وی آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود | ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را | بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت ای صبح غمناک | پیامت میرساند ایزد پاک

که روزی این خیانت پیشگان را / گروه ناصواب اندیشگان را

ز تو دل ریش تر پیشت رسانم / فگنده پیش سر پیشت رسانم

بر ایشان این جفاها را شماری / وز ایشان حال خود پوشیده داری

تو دانی مو بمو ایشان کیانند / سر موی ترا ایشان ندانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج و محنت اخوان برآسود

نمود آن تخته سنگین تختگاهی / نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی

به تسکین دادن جان حزینش / ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و برآوردن یوسف علیه السلام از چاه

بنام ایزد چه فرخ کاروانی / کز ایشان آب جویان کاردانی

چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود تا شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چهارم روز زین فیروزه خرگاه / برآمد یوسف گم گشته از چاه

برآمدن یوسف از چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته — بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور آنجا فتادند — پی آسودگان محمل گشادند

خوش آن گمره که ره آرد بجایی — که باشد همچو یوسف رهنمایی

بگرد چاه منزلگاه کردند — بقصد آب رو در چاه کردند

نخست آمد سعادتمند مردی — بسوی آب حیوان ره نوردی

بتاریکی چاه آن خضر سیما — فرو آویخت دلو آب پیما

بیوسف گفت جبرائیل خیز — زلال رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو چون خورشید تابان — ز مغرب سوی مشرق شو شتابان

کنار چاه را دور افق کن — افق را از نورانی تتق کن

ز رویت پرتوی بر عالم افگن — جهانرا از سر نو ساز روشن

روان یوسف ز سنگ چاه برجست — چو آب چشمه اندر دلو بنشست

کشید آن دلو را مرد توانا — بقدر وزن دلو آب دانا

بگفت امروز دلو ما گران است — یقین چیزی بجز آب اندر آنست

چو آن ماه جهان آرا بر آمد — ز جانش بانگ یا بشری بر آمد

بشارت کز چنین تاریک چاهی — بر آمد پس جهان افروز ماهی

بشارت کز میان چشمهٔ شور — بر آمد آبی از شورابگی دور

دران صحرا گلی بشگفت او را — ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزلگهش برد — بیاران خودش پوشیده بسپرد

بلی چون نیکبختی گنج یابد — اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان همدران نزدیک بودند — ز حال او تفحص می نمودند

همی بردند دایم انتظارش — که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند — خبر جویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را ندایی — برون نامد ز چاه الا صدایی

بسوی کاروان کردند آهنگ — که تا آرند یوسف را فرا چنگ

بسی از جد تمام و جهد بسیار — میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این — سر از طوق وفا تابنده است این

بکار و خدمت آمد سست پیوند ... ره بگریختن گیرد بهر چند

زنیکو بندگی فارغ نهاد است ... فروشیمش اگرچه خانه زاد است

چو گیرد بنده در بندگی پیش ... زنیکوئی کند در بندگی بیش

به آن باشد که بفروشی بهیچش ... نداری از بدی در تاب و پیچش

در اصلاح خلل زین پس می کوشیم ... بهر قیمت که باشد میفروشیم

جوانمرد یکه از چه بر کشیدش ... باندک قیمتی ز ایشان خریدش

به مالک بود مشهور آن جوانمرد ... بفلسی چند مملوک خودش کرد

وزان پس کاروان محمل ببستند ... بقصد مصر در محمل نشستند

زیانکاران که جنس جان فروشند ... چنان جنسی چنین ارزان فروشند

خراج مصر یک دیدار از وی ... متاع جان بیک گفتار از وی

ولی این نرخ را یعقوب داند ... زلیخا این خریداری تواند

دهد گنج سعادت ناخردمند ... ستاند زو کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را در حوالی مصر

...و فرستادن بادشاه عزیز را باستقبال

...چو مالک ابرون از دست رنجی	فروشد پا ازان سودا بگنجی
...نے آمد بروی آن دلارای	دران ره بر زمین از شادیش پای
...بویش جان همی پرورد و میرفت	دو منزل را یکی میکرد و میرفت
...بمصر آمد چو نزدیک از ره دور	میان مصریان شد قصه مشهور
...که آمد مالک اینک از سفر باز (بکنعانی)	بعبرانی غلامی گشته دمساز
...غلامی نی که رخشان آفتابی	بدار الملک گیتی کامیابی
...با وج نیکوی تابنده ماهی	بملک دلبری فرخنده شاهی
...دیده با هزاران دیده افلاک	چو او نقشی بصورت خانهٔ خاک
...و شاه مصر این آوازه بشنید	ازین غیرت بنی خویش پیچید
...خاک مصر بستان جمالست	به از گلهای این بستان محالست
...گلی کز روضهٔ فردوس خیزد	زشرم روی شان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو | باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه هر دو را | بیاور خود بدین درگاه اورا
عزیز مصر رو در کاروان کرد | نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش | که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت | به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آنکس خم مبادت | که بر گردن ز سر منت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبگار | کش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا زآمدن فکری ندارم | ولی از لطف تو امید دارم
که ما را این زمان معذور داری | بآسایش درین منزل گذاری
بود روز دو سه آسوده گردیم | که از رنج سفر بیخواب و خوردیم
غبار از روی چرک از تن بشوئیم | به تن پاکیزه سوی شاه پوئیم
عزیز مصر چون این نکته بشنید | بخار مشگاری سشه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت | بغیرت ساخت جان شاه را جفت

ارشاد و اشارت بسوی آن غلام جز بیت ۱۲ سطر آرام جان کنایت از یوسف علیه السلام

یوسف بمصر و استقبال کاروان عزیز

از رنج سفر آسوده

اشارت کرد کز خوبان هزاران | بدار الملک خود بی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر | همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میان شان | بخنده در شکرریزی دهان شان
چو گل از گلبن خوبی بچینند | ز گلرویان مصر برگزینند
که چون آرند یوسف را ببازار | کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند آنان بدین شکل و شمائل | بدعوی داریش صف در مقابل
شود از خود بود مهر جهان گرد | ازین آتش خان بازار او سرد

بآب نیل درآمدن یوسف و غبار سفر شستن و بر هودج اعلی نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور | چو زد از ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کای دلارای | تو همچون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره زان شست و شوی | ز خاکت نیل را ده آبروی

بحکم مالک آن خورشید تابان — بسوی نیل شد حالی شتابان

ز پیراهن برد از درون دست — سمن را برده نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد — ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد

کشید آنگه چنان پیراهن از فرق — که جیبش غرب شد دامنش شرق

نمود آن دوش و بر از عطف دامن — چنان کز دور گردون صبح روشن

ازار نیلگون بسته به تعجیل — چو سیمین سرو آمد بر لب نیل

ز چرخ نیلگون برخاست فریاد — که شد مصر از قدوم آن مه آباد

بجای نیل من بودی چه بودی — ز پا بوسش من آسوده بودی

بر آن شد خور که خود را افگند پیش — برو نیل ریزد چشمهٔ نوشیش

نه بیند چشمهٔ خود چون سرایش — طفیل نیل شوید دست و پایش

بدریا پا نهاد از سوی ساحل — چو مه در برج آبی کرد منزل

بطلعت بود خورشید جهانتاب — چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب

تنش در آب چون عریان درآمد — به تن آب روان را جان درآمد

گشاد از هم مسلسل گیسوان را / بپا زنجیر بست آب روان را

مهیا ساخت بهر صید خواهی / معنبر دامی از مه تا بماهی

گهی میریخت آب از دست بر سر / ز پروین ماه را میبست زیور

گهی میداد از کف مالش گل / به پنجه شانه میزد شاخ سنبل

چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست / چو سرو از کنار نیل بر رست

ز مفرش دار مالک پیرهن خواست / بجلباب سمن گل را بیاراست

کشید انگه بیر دیبای دلکش / بچندین نقشهای خوش منقش

بزرین تاج مه را قدر بشکست / کمر بند مرصع بر میان بست

فرو د آویخت زلفین دلاویز / هوای مصر زان شد عنبر آمیز

بدان خوبیش در هودج نشاندند / بقصد قصر شه محمل براندند

نمود از قصر بیرون تختگاهی / که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی

به پیشش خیل خوبان صف کشیدند / پی دیدار یوسف آرمیدند

فراز تخت هودج را نشاندند / جهانی چشم بر هودج کشادند

قضا را بود زان بر تیره آن روز | نهفته آفتاب عالم افروز
به یوسف گفت مالک کای دلارای | ز هودج نه بسوی تختگه پای
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای | ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف برج هودج را بپرداخت | چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتابست | که طالع گشته از نیلی سحابست
نظر کردند در مهر جهانتاب | بدانستند کز وی نیست این تاب
هنوز او در پس ابرست مستور | ز روی یوسفست این تابش نور
ز حیرت گفت زان اهل نظارا | فغان برداشتند از هر کنارا
که یارب کیست این فرخنده اختر | که هم ماه است ازان شد هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند | ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا بود مهر آشکارا | سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب ازدحام رسیدن و جمال یوسف دیدن

آمدن یوسف و دیدن جمال او

زلیخا بود ازین صورت تهی دل | کز و تا یوسف آمد یکدو منزل

ولی جانش ازین معنی خبر داشت | ز داغ عشق سوزی در جگر داشت

نمیدانست کاین شوق از کجا خاست | بحیله سازیش تسکین همی خواست

بصحرا شد برون تا زان بهانه | ز دل بیرون دهد اندوه خانه

بسنجی چند روز آنجا بسر برد | وزان محنت بسی دندان بیفشرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش | ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا انجر من سیلش افتاد | دگر باره بخانه میلش افتاد

به پشت بارگی هودج نشین شد | بمنزلگاه خود رحلت گزین شد

اگرچه روی در منزلگهش بود | نظر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت اینچه غوغاست | که گویی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت این پی فرخنده نامیست | بساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی نی که رخشان آفتابی | بدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج برانداخت | چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخود است فریاد / چه فریادی که زو بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج برانند / بخلوت خانهٔ خاصش رسانند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چگویم / که گردد آفت من هر چه گویم

دران مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصفش را شنیدی

ز عالم قبلهٔ جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا وی نمود است / شکیب از جان شیدا وی ربود است

به تن در تب بدل در تاب ازویم / ز دیده غرق خون ناب ازویم

درین منزل ز سودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم

مرا از خانمان آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود | ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز | ندانم چون شود کار من امروز

مه من شاه ایوان که گردد | رخ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از روی | کدامین خانه گردد گلشن از روی

که یابد از لب جانبخش او کام | که گیرد در پناه سرکشش آرام

کمند جعد مشکینش که بافد | ز وصل نخل سیمینش که لافد

که بازد حاصل خود در بهایش | که سازد کحل دیده خاک پایش

مرا به گردد از وی حال یا نی | رسد دستم بدین اقبال یا نی

چو دایه آتش او دید کز چیست | چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار | غم شب رنج روز خود نهان دار

صبوری پیشه کردی روزگاری | مکن جز صبر نیز امروز کاری

بود کز صبر امیدت برآید | ز ابر تیره خورشیدت برآید

به عرض بیع آمدن یوسف و خریدن زلیخا وی را به قیمت چند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری | که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنائی | رهائی یابد از داغ جدائی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار | شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزیکه هر کس دسترس داشت | دران بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت | تنیده ریسمانی چند و میگفت
همین بس گرچه من کمتر قماشم | که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد از چپ و راست | که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح سعادت | لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور | ز اخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ | نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار | بیک بدره زرش گشتش خریدار
ازان بدره که چون خواهی شمارش | بیابی از درشت زر هزارش
خریداران دیگر زر فشاندند | بمنزلگاه صد بدره رساندند

بران افزود دولتمند دیگر / بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بران دانای دیگر ساخت افزون / بوزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی می نمودند / ز انواع نفائس می فزودند

زلیخا گشت ازین معنی خبردار / مضاعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند / پس زانو بنومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای / برو بر مالک این قیمت بیفزای

بگفتا آنچه من دارم دفینه / ز مشک و گوهر و زر در خزینه

بیک نیمه بهایش در نهاند / ادای او تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر / نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درج مکنون / خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کاین گهرها در بهایش / بده ای گوهر جانم فدایش

عزیز آورد باز از نو بهانه / که دارد میل وی شاه زمانه

که در خیل وی این پاکیزه دامان / بود سر دفتر دیگر غلامان

بگفتا رو سوی شاه جهاندار ... حق خدمتگزاری را بجا آر

بگو بر دل حزین بندی ندارم ... که پیشش دیده فرزندی ام

سرافرازی بده زین احترامم ... که آید زیر فرمان این غلامم

ببر جم اختر تابنده باشد ... مرا فرزند و شه را بنده باشد

عزیز آمد بفرمان زلیخا ... بگفت این قصه با شاه والا

چو شاه این نکته سنجیده بشنید ... ز بذل التماسش سر نپیچید

اجازت داد تا حالی خریدش ... ز مصر دل بنقد زر گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد ... زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بمژگان گوهر شادی همی سفت ... دو چشم خود همی مالید و میگفت

به بیداریست یا رب یا بخوابست ... که جان من ز جانان کامیابست

بشبهای سیه بود امیدم ... که گردد روز از ینگونه سفیدم

شبم را صبح فیروزی برآمد ... غم و رنج شبا روزی برآمد

شدم با نازنین خویش همراز ... سزد اکنون که بر گردون کنم ناز

درین محنت سرای غم چو من کیست | پس از پژمردگی خرم چو من کیست

چه بودم ماهیی در ماتم آب | طپان بر ریگ تفسان از غم آب

درآمد سیلی از ابر کرامت | بدریا برد از ریگم سلامت

که بودم گمرهی از ظلمت شب | رسیده جان ز گمراهیم بر لب

برآمد از افق تابنده ماهی | بکوی دولتم بنمود راهی

که بودم خفته بر بستر مرگ | خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من | بآب زندگی شد یاور من

بحمد الله که دولت یاریم کرد | زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار | که آورد اینچنین نقدی ببازار

چه غم گر حقه گوهر شکستم | چو آمد معدن گوهر بدستم

به پیش نقد جان گوهر چه باشد | طفیل دوست باشد هر چه باشد

جمادی چند دادم جان خریدم | بنام ایزد عجب ارزان خریدم

کی از نقدی خود آنکس بهره بیند | که عیسی را دهد خر مهره چیند

اگر خرمهره را پدر رد و کردم
چو عیسی زان بهشتی سود کردم

بشعر فکرت این اسرار می بخت
سرشک از چشم گوهربار می بخت

گهی در روی یوسف لال می بود
ز داغ هجر فارغ بال میبود

گه از هجر گذشته یاد میکرد
بوصلش خاطر خود شاد می کرد

داستان دختر باز غه از نسل عادیان که غایبانه بجمال یوسف علیه السلام عاشق شد و در ان آئینه دیدار جمال حقیقت دیده از مجازی بتحقیقی رسیده

نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد

در آید جلوه حسن از در گوش
ز جان آرام برباید ز دل هوش

ندارد بیش ازین دلاله کاری
که گوید قصه زیبا نگاری

ز دیدن هیچ اثر نی در میانه
کند عاشق کسان را غائبانه

بملک مصر زیبا دختری بود
که نسل عادیان را گوهری بود

زده درج عقیقش خنده بر در ز شکرخنده او مصر از شکر پر

ز بس شیرین که شکرخنده او بود دل نیشکر اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان شکر انگشت بگرفتی بدندان

شکر بود از دهانش با دل تنگ نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف از نباتش لب فرو شد نبات اندر دل شیشه گره شد

نبات ارچند دارد شیشه در دل نمیشد با لب لعلش مقابل

نبود ایمن ز لعل می پرستش که با آن پر دلی آرد شکستش

جهانرا فتنه بود آن غیرت حور ز شیرین شکر او مصر پرشور

سران ملک در سوداش بودند بتان شهر با پرواش بودند

دلی بر چرخ سوده افسر او بهر کس در نمی آمد سر او

ز عز و مال و استغنای جاهش نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید بماه روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنید او بپایانی شد آن اندیشه محکم در دل او

بدیدن بیشش افتاد از شنیدن | بلی باشد شنیدن کم ز دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت | ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر | پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هرچه بودش | که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت | بمخزن از خزاین هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر | برآمد های و هوی تازه در مصر
بمصر آمد سحرش در راه یوسف | خبرپرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف خبر یافت | دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک | چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز | ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزان پس بیهشی هشیاری آورد | ز خواب غفلتش بیدار آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز | جواهر جست ازان گنجینه راز

بگفت ای ز تو کار نیکوی راست ... بدین خوبی جمالت که آراست

که لامع ساخت خورشید جبینت ... که آمد خرمن مه خوشه چینت

کدامین خامه زن نقش تو پرداخت ... کدامین باغبان سرو تو آراست

که زد پرگار طاق ابروت را ... که داد این تاب بند گیسوت را

گل سیراب تو آب از کجا خورد ... بدین آتش درین بستان که آورد

بشرت خوب رفتاری که آموخت ... بلعلت نغز گفتاری که آموخت

سر روی تو لوح نامه کیست ... سر زلفت حرف خامه کیست

که بینا نرگست را چشم بکشاد ... زخواب نیستی بیداریش داد

که بر درج درت زد قفل یاقوت ... که دل اقوت مجروح را قوت

که کندت در زنخدان چاه غبغب ... که ز آب زندگی کرده لبالب

که خال عنبرینت زد برخسار ... نشیمن ساخت زاغی را بگلزار

چو یوسف این سخنها کرد از و گوش ... غذای جان فشاند از چشمه نوش

بگفتا صنعت آن صانعم من ... که از بحرش برشحی قانعم من

شمه از بیان حال یوسف

فلک یک نقطه از کلک کمالش | جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی | ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالی بود پاک از تهمت عیب | نهفته در حجاب پردهٔ غیب

ز ذرات جهان آئینها ساخت | ز روی خود بهر یک عکس انداخت

بچشم تیزبینت هرچه نیکوست | چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب | که پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذ الله ز اصل ار دور مانی | چو عکس آخر شود بی نور مانی

نباشد عکس را چندان بقائی | ندارد رنگ گل چندان وفائی

بقا خواهی بروی اصل بنگر | وفا جوئی بسوی اصل بنگر

غم چیزی مخور کان را خراشد | که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید | بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم | بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت | ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از پای | بجان دادن ترا پابست مر رای

ولی چون گوهر اسرار سفتی | نشان زان منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن بشگافتی موی | مرا از مهر خود بر تافتی روی

حجاب از روی امیدم کشود | ز ذره روی بخورشیدم نمود

کنون بر من در این راز باز است | که با تو عشق ورزیدن مجاز است

چو باشد بر حقیقت چشم بازم | به آید ترک سودای مجازم

جزاک الله که چشمم باز کردی | مرا با جان جان همراز کردی

زهی غیر بگسستی دل من | حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی | ز تو رانم بهر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن | سر موی ز احسان تو گفتن

پس آنگه کرد پدرود و ورفت | برست از مایهٔ سود و ورفت

بنا کرد از پس رفتن بتعجیل | عبادتخانهٔ بر ساحل نیل

دلی از ملک و مال و عالم آزاد | بمسکینان و محتاجان صلا داد

که ملک و مال وی تاراج کردند — تقوت یک تنش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع — قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای بستن زرین عصابه — بسر بربست پشمین پاتیابه

تن خود را ز اطلس اکسون بپرداخت — لباس آبگینه آسا ز نمد ساخت

بدست وی ز گوهر یاره — سفالین سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادتخانه ره کرد — ز عالم رو در آن محرابگه کرد

ز گلخن دامن خاکستر آورد — بجای بستر سنجاب گسترد

ز خارا از بر سر نهاد بالش — در آمد گیتی از دردش بنالش

در آن معبد بسر می برد تا بود — بطاعت پای می افشرد تا بود

چو در طاعتگری عمرش سر آمد — بجان دادن چو عمران حینش آمد

نه پنداری که جان را رایگان داد — فروغ روی جانان دید جان داد

دلا مردانگی زان زن بیاموز — بماتم شیوهٔ شیون بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری — بکن ماتم اگر ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی — دمی زاندیشهٔ صورت برستی

بهر دم حسن صورت از دلاست — زحالی هر زمان گردان بحالست

زدن هر دم قدم بر سنگلاخی — زشاخی هر زمان نشستن بشاخی

نشیمن برتر از کون و مکان گیر — فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران — مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هر جا شمارست — وزان و در یکی کردن حصارست

چو تاب حملهٔ دشمن نیاری — به آن کز جنگ و باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف را و خدمتگاری نمودن وی یوسف را

چو دولت گیر شد وام زلیخا — فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست — بخدمتگاری یوسف میان بست

ز زرکش جامهای خز و دیبا — بقدش هیچ قدش جست زیبا

مذهب تاجها زرین کمرها / مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روز سال هر یک سیصد و شصت / مهیا کرده فارغبان نشست

بهر صبحی که روز نو دمیدی / بدوشش خلعتی از نو کشیدی

چو از زر تاج کردی خسرو شرق / بتاج دیگرش آراستی فرق

چو سر افراختی سرو روانش / بآیین دگر بستی میانش

رخ او آفتاب دلفریبان / نشد طالع دو روز از یک گریبان

دو بار آن تازه سرو گلشن ناز / بیک افسر نشد هرگز سرافراز

نبست آن لب شکر از یک کمربند / میان خود مگر چون نی قند

چو تاج زر بفرق او نهادی / هزاران بوسه اش بر فرق دادی

که چون تو خاک پایش تاج من باد / باوج سر معراج من باد

چو پیراهن کشیدی بر تن او / شدی همراز با پیراهن او

بتن گفتی ز تو یک تار بادا / وزان تن تن خود برخوردار بادا

قبا بر قد آن سرو دلارا / چو کردی راست گفتی مرقبا را

که دارم آرزو زان سرو گلرنگ — که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

کمر چون حیله کردی بر میانش — گذشتی این تمنا بر زبانش

که گر دستم کمر بودی چه بودی — ز وصلش بهره ور بودی چه بودی

مسلسل گیسوش چون شانه کردی — مداوای دل دیوانه کردی

بهم بر بافتی از عنبر خام — شکار جان خود را عنبرین دام

بقصد خوردن شام و طعمهٔ چاشت — ق نعمتخانهٔ خود روز و شب داشت

مهیا کرده خوانهای ملون — به نعمتهای گوناگون مزین

پی حلواش قند و مغز بادام — گرفتی از لب و دندان او وام

برای میوه های گونه گونه — ز سیمین سیب او کردی نمونه

گهی از سینه های مرغ در پیش — کباب ساز کردی چون دل خویش

گهی کردی چو لعل آبدارش — مرباهای خاص و خوشگوارش

چو کردی شربتش از شکر ناب — شدی همچون نبات از شرم او آب

بهر چیزی کز انها میل دیدی — روان چون جان خویشش پیش کشیدی

شبانگه کش خیال خواب بودی | ز درد رنج او بیتاب بودی
بیفگندی فراشش دلپذیرش | نهادی مهد دیبای حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین | گلش از سمن یا لاله بالین
فسون خواندی بسی افسانه گفتی | غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی بر گسش را پرده خواب | شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو دستی آهوی در تا سحرگاه | چراندی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی | گهی با غنچه اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی | گهی از گلستانش گل خریدی
گرفتی گه ز نوشین چشمه اش لب | گهی گرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسوش کردی سخن ساز | گهی همسر شدی با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه باشد | که دیوی با پری همخوابه باشد
بدین افسوس پشت دست خایان | رساندی شب بگیسوی شب پایان
بروزان و شبان این بود کارش | نبود از کار او یکدم قرارش

غمش می خورد و غمخوارش کرد — بجا تونی پرستارش کرد

بلی عاشق همیشه جان فروشد — بجان در خدمت معشوق کوشد

بمژگان از ره او خار چیند — بچشم از پای او آزار چیند

بچشم جان نشیند حاضر او — بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف قصهٔ محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهیکه از روز داشت از آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه — چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی — زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته — شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه بکار بند گشتی — نه از بیرون بکس خرسند گشتی

ز ره بر آب دل پر خون همی رفت — درون می آمد و حیران همی رفت

برو گفت آن بلند اقبال دایه — که ای مه پارهٔ خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابی | ز بیداد زمانه اضطرابی

ندانم کامروزت چه حالست | کجات غرق دریای ملالست

چو آن برگی که گرداند نسیمش | که بر یک جا نه بیند کس مقیمش

اگر بای برگی مجهول گیرند دلی الخ

گهی بر پشت افتد گاه بر رو | گه آن سو باشدش جنبش گه این سو

بیک سر منزل آرامی ندارد | بجز گردندگی کامی ندارد

یعنی دریک منزل لفظ سر زاید است ۱۲

بگو این بیقراری از که داری | بجز رنجیکه داری از که داری

بگفتا من بجز حیرانم امروز | بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم این غم از چیست | ز جانم سر زده این ماتم از کیست

نهانی درد آرامم ببردست | بجور درد ایامم سپردست

منم خاکی بجو ساکن نهادی | که پیچیدست در وی گردبادی

وجودش گرچه از جنبش تهی نیست | ولی از حال دانش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا | شبا روزی قرین شد با زلیخا

شبی پیش زلیخا راز می گفت | غم و اندوه پیشین باز می گفت

حال یوسف با زلیخا

تبقریب سخن بگشاد ناگاه / زبان در شرح راه و قصه چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسان ریسمان بر خویش پیچید

فتاد اندر دلش کان روز بوداست / که جانش در غم جانسوز بوداست

حساب روز و مه چون نیک برداشت / به پیش او یقین شد انچه پنداشت

بلی داند دلی کاگاه باشد / که از دلها بدلها راه باشد

خصوصاً از دل صد چاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق

ز هر چاکش بود بگشاده راهی / سوی معشوق ازان آهش نگاهی

ازان ره پرتو احوال جانان / فتد بر جسم و جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود آگاه ازان خار

وگر بادی وزد بر زلف محبوب / فتد بر جان عاشق زان صد آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی / بقصد فصد سوی نیش میلی

وزد لیلی بجی نیش از رگ خون / بوادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز
زپندار وجود خود بپرهیز

گرت فخری و ننگی هست از تست
ورت بوی و رنگی هست از تست

مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش
مصقل کن رخ آئینهٔ خویش

بود نور جمال شاهد غیب
بتابد چون کلیم اللهت از جیب

شود چشم دلت روشن بدان نور
نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را چه هم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده

خوش آن سید که دولت یار گردد
بگرد خاطر دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش
دهد در کاهش او خواهش خویش

چو خواهد جان روانی بر لب آرد
ببوسد خاک او را جان سپارد

چو جوید دل کند دل را ز غم خون
دهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد
بخدمتگاری او فرازد

کاهش ... دکھی ۱۲ ... از خواهش ... اسے ... زردد ۱۲

اگر راند بتا با سر چو خامه — وگر خواند نه پیچد سر چو خامه

بحکم آنکه امّت پروری را — شبان لایق بود پیغمبری را

چو یوسف با هزاران کامرانی — همی زد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت — به تحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست استادان آن فن — که کردند از برایش یک فلاخن

رسن هیچون خور از زر تافتندش — چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز می پخت آرزو ی — که گنجاید در و خود را چو موی

چو بهتان بی سبب خود را بر و بست — ببوسد گاه گاهش زان سبب دست

وگر میگفت این را چون پسندم — که یک مو تار خود بر روی بندم

مرصع ساخت بهر زیب و زیور — چو مژگان خودش از در و گوهر

بدستش گر فتادی لعل خوش رنگ — ز بیقداری افگندیش چون سنگ

وزان پس داد فرمان تا شبانان — رمه در کوه و در صحرا چرانان

جدا سازند نادر بره چندی — که باشد هر یکی بیمثل و مانند

چو آهوی ختن سنبل چریده ‌‌‌‌ ‌ ز گرگان هرگز آسیبی ندیده

ز رسان پشم شان چون موج رنگی ‌ ز ابریشم فزون در تازه رنگی

ز فربه دنبها یکسر گرانبار ‌ بره از بس گرانی نرم رفتار

به هر وادی که رفتندی چرا زن ‌ تو گوئی موج میزد سیل روغن

بروز موج باد از فرازی ‌ گرفته صنعت تحبیر سازی

میان آن رمه یوسف شتابان ‌ چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهو تنها فتاده ‌ بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را ‌ سگ دنباله کش کرده شبان را

نگهبانان همه کل ساخت چندی ‌ که دارندش نگاه از هر گزندی

بدینسان بود تا میخواست کارش ‌ نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود ‌ اگر میخواست شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود بود آن پریزاد ‌ ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

چو بند دیده‌ای دل در نگاری — نگیرد کار او هرگز قراری

اگر نبود بکف نقد وصالش — به نسیه عشق زد با خیالش

ولی خونش بود از دل چکیده — که افتد کار وی از دل بدیده

چو یابد بهره چشم اشکبارش — فتد اندیشهٔ بوس و کنارش

وگر بوس و کنارش هم دهد دست — ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق — صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن خون خوردن و بس — بود انجامش از خود مردن و بس

براحت کی بود آنکس سزاوار — که خون خوردن بود یا مردنش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده — بخوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از هر جستجوی — نمیدانست خود را آرزوی

چو دید از دیدن او بهره‌مندی — ز دیدن جست طبع او بلندی

بآن آورد روی جستجو را — که آرد در کنار آن ماهرو را

ز لعل او به بوسه کام گیرد — ز سروش با کنار آرام گیرد

بلی نظارگی کاید سوی باغ / زشوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن مست شود / زگل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل را میجست چاره / ولی میکرد ازان یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی میبود یوسف زو گریزان

زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی میداشت یوسف زو فراغی

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت

زبیم فتنه روی او نمیدید / بچشم فتنه سوی او نمیدید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش نیفتد چشم بر چشم

ز عاشق دمبدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد / سزد گر خون دل ز دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد / بانذک فرصتی از پا در آمد

برآمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لالهٔ زرد

بدل زان اندوه بودش بار انبوه | بهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش | نشست از شمع رخ تابی که بودش

نکردی شانه موی عنبرین موی | جز از پنجه که میکندی بآن موی

نبستی آینه رخ کم گشادی | مگر زانو که بر وی رو نهادی

زبس کز دل فشاندی خون تازه | نگشتی چهره اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود | بچشمش سرمه را کی جایگه بود

زسرمه زان سیه چشمی نمی جست | که اشک نرگس او سرمه می شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش | زبان سرزنش بکشاد بر خویش

که ای کارت برسوائی کشیده | زسودای غلام زر خریده

تو شاهی بر سر سر فرازی | چرا با بنده خود عشقبازی

بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار | که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجب تر آنکه از عجبی که دارد | بوصل چون تویی سر در نیارد

زنان مصر گردانند حالت | رسانند از ملامت صد ملالت

زبان طعنه را بر من کشایند | چو ماهِ تو بانگشتم نمایند
همیگفت این و لیکن آن یگانه | نه ز انسان در دل و داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد | بدین افسانه در وی افسون کرد
بلی چون دلبری با جان در آمیخت | نیارد جان از و پیوند بگسیخت
بر د پیوند جان از تن بیکدم | ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور | که بودا مشک رنگ از گل شود دور
ولی بیرون ز امکان عاشق | که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی در مشاهده شمع جمال یوسف

زلیخا را چو دایه آنچنان دید | ز دیده اشک ریزان حال پرسید
کهای چشمم بدیدارت تو روشن | دلم از عکس رخسار تو روشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالست | نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش | چه میسوزی ز بی آرامی خویش

نمایند اسے ا/ انگشت نمایانند
امکان ... قدرت بگوید
ابجا سے کند
بود ... زلیخا ... ملت
سوزو گداز دید
زلیخا ... بیان حال
از حضرت یوسف
... ایں ... را ...

دران وقتیکه از وی دور بودی ‏ اگر بیسوختی معذور بودی

کنون در عین وصل این سوختن چیست ‏ بدآتش شمع جان افروختن چیست

کرا از عاشقان این دست دادست ‏ که معشوقش بخدمت سر نهادست

همین بس طالع فرخندهٔ تو ‏ که سلطان تو آمد بندهٔ تو

مهی لایق بتاج پادشاهی ‏ بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

برویش خرم و دلشاد میباش ‏ ز غمهای جهان آزاد میباش

ز سرو لاله رنگش کام میگیر ‏ برفتار خوشش آرام میگیر

لبش می بین و جان می پرور از وی ‏ زلال کامرانی می خور از وی

زلیخا چون شنید اینها ز دایه ‏ سرشکش را ز دل خون داد مایه

ز ابر دیده خون دل فرو ریخت ‏ به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان مادر همانا ‏ نهٔ چندان بسرِّ کار دانا

ندانی که من در دل چه دارم ‏ ازان جانان جدا حال چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده ‏ ولی بیخدمتی را داد داده

زمن دوری نباشد هیچگاهش | ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بران تشنه ببایدزار گریست | که بر لب آب و باید تشنه اش زیست

چو رویم شمع خوبی برفروزد | دو چشم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه آزارش نجویم | که پشت پاش باشد به ز رویم

چو بگشایم بدو چشم جهان بین | به پیشانی نماید صورت چین

بران چین سرزنش از من روا نیست | که از وی هر چه می آید خطا نیست

ز ابرویش مرا در دل گرههاست | که زان کج نیست کارم بی گره راست

چنین کز وی گره بر کارم افتاد | نظر کردن بوی دشوارم افتاد

دهانش کز سخن با من به تنگ است | بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است

ز لعلش در دهانم آب گردد | بچشم آب خون ناب گردد

قدش کامد نهال آرزویم | ز رحمت کم شود مایل بسویم

چو خواهم کز نهالش سیب چینم | ز چیده سیب صد آسیب بینم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم | بچاه غم کند آرامگاهم

بر شکم زاستین او که پیوست	بدستان یافته بر ساعدش دست
زد امانش زهم درجیب جان چاک	که باشد پیش پاشی روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست	که با حال چنین مشکل توان زیست
فراق کافتد از دوران ضروری	به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد	چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف بطلب مقصود و اباء نمودن او

زلیخا با غم ستم با این درازی	چو دید از دایه رسم دلنوازی
بگفت ای از تو صد یاریم بوده	بهر کاری هوا داریم بوده
مرا یکبار دیگر یاری کن	ز غم خواریم غمخواریی کن
قدم از تارک من کن بپویش	زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال نازپرورد	رخت را از لطافت ناز پرورد
زبستان جمال و گلشن ناز	نرسته چون قدت سرو سرافراز
زجان و دل گل و آبی سرشتند	درو شاخی زباغ سدره کشتند

چو برگ سربلندی داد آن شاخ / سهی سرو تو آتش خوی گستاخ

عروس دهر تا در زادن افتاد / ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد

بفرزندیت آدم چشم روشن / ز گلرویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره‌ور نیست

پری را گر نبودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است / به پیش روی تو سر بر زمین است

فلک زینسان بلندت ساخت پایه / فگن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زینسان دلربایست / فتاده در کمندت مبتلاییست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد

بملک خود سه بارت دیده در خواب / وزان عمریست مانده در تب و تاب

گهی چون درز زنجیر بودست / گهی چون باد در شبگیر بودست

کنون هم گشته زین سودا چو موئی / ندارد جز تو در دل آرزوئی

بتو کردست انقاد زندگی کم / ترحم کن خوشست آخر ترحم

بلب هستی زلال زندگانی | چه باشد قطره گر بروی فشانی
رضا ده تا لعابت کام گیرد | بود سوز دلش آرام گیرد
بقد هستی نهال میوه آور | چه باشد گر خورد از میوات بر
قدم نه تا سر انداز د بپایت | رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی | اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی | کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این سخن از دایه بشنود | به پاسخ لعل گوهر بار بکشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز | مشو بهر فریب من فسونساز
زلیخا را غلامم زر خریدم | بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده اوست | دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری | نیارم کردن او را حق گزاری
سرم بر خط فرمانش نهاده | بخدمتگاریم اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند | که سر پیچم ز فرمان خداوند

زبد فرمان نفس معصیت زای — نهم در تنگنای معصیت پای

بفرزندی عزیزم نام بر داشت — امین خانهٔ خویشم شمرداشت

نیم جز مرغ آب و دانهٔ او — خیانت چون کنم در خانهٔ او

خدای پاک از هر سرشتی — جدا گانه بود کاری و کشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار — زنا زاده نباشد جز زنا کار

ز مردم جنگ ز سگ دم نزاید — ز گندم جو ز جو گندم نیاید

بسینه سر اسرائیل دارم — بدل انائی از جبرئیل دارم

اگر هستم نبوت را سزاوار — بود ز اسحاقم استحقاق این کار

گلی ام رازها در وی نهفته — ز گلزار خلیل الله شگفته

معاذ الله که کاری پیشه سازم — که دار دازره این قوم بازم

زلیخا این هوس گو دور میدار — دل خویش و مرا معذور میدار

که من ارم ز فضل ایزد پاک — امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف و حصول مراد او

چو دایه با زلیخا این سخن گفت | ز گفتار و چو زلف خود برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت | ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را | بسر سایه فگند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت | سرم خالی مبادا از هوایت
ز مهرت یکسر مویم تهی نیست | سر موئی ز خویشم آگهی نیست
خیالت هست جان اندر تن من | کمندت هست طوق گردن من
اگر جانست غم پرورده تست | وگر تن جان بلب آورده تست
ز حال دل چگویم خود که چونست | ز چشم خونفشان یکقطره خونست
چنان در لجه عشق توام غرق | که زو خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد هر رگ را که کاود | بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست | زلیخا آه زد کاین گریه از چیست
مرا چشمی نو خندان چون نشینم | که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب | چو آتش افگند در جان من تاب

ز معجزهای حسن تست داغم / که از آب فن آگنی آتشش بجانم

چو یوسف دید از واندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت از گریه زارم و شکسته / که نبود عشق کس بر من خجسته

چو زد عمه براه مهر من گام / بدزدی در جهانم ساخت بدنام

مرا خواهم پدر چون دوست‌تر داشت / نهال کین من در جان شان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فگندند / بخاک مصر مهجورم فگندند

شود دل میدمم خون در بر من / که با عشقت چه آرد بر سر من

بلی سلطان معشوقان غیور است / بشرکت ملک معشوقیش دور است

نمیخواهد ز انجام و ز آغاز / درین منصب کسی با خود انباز

برعنائی چو سرو سر فرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد

بزیبائی چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد چون خور باوج چرخ دوار / بسوی مغربش سازد نگونسار

چو مه راپر آید قالب از نور / کند رنج محاقش زار و رنجور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم | فروغ نور تو داده فراغم
نمی‌گویم که در چشمت عزیزم | کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاده سازی
نیاید زین کنیز کمترینه | بجز شوق درون و سوز سینه
نه من از جان فزون میدارمت دوست | گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد | بهیچ آفت روان خود نخواهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است | ترا از کین من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده | زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من | ببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند | منم پیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم | بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجو از بندهٔ خویش | بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم | درین خوان با عزیز انباز گردم

بباید پادشه آن بنده را کشت — که زد در یک نمکدان با وی انگشت

مرا به گر کنی مشغول کاری — که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمتگاریت سر بر نیارم — بصد جهد حق خدمت گزارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند — بمنشور عنایت شاد گردند

ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد — نگردد بنده بد خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده اختر — که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری آیدم پیش — بود آنجا بپا صد کارگر بیش

چه خوش باشد که اینها را گذارم — بهر کاری ترا در کار دارم

بود پا از برای ره سپردن — نباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره پر خار بینی — اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید از و گفت — که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی در مهر رویم — مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگزاریست — خلاف آن نه رسم دوستداریست

ولی کو مبتلای دوست باشد | مراد او رضای دوست باشد

رضای خود ببازد در رضایش | نهد روی رضا بر خاک پایش

از آن یوسف همیدید این سخن ساز | که تا در خدمت از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور | بخدمت خواست تا گردد از او دور

خوش آن پنبه که از آتش گریزد | چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب او

چمن پیرای باغ این حکایت | چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا | فشاند این تازه شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی وه چه باغی | کز و بر دل ارم را بوده داغی

بگردش نهر آب و گل کشیده | گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ | به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو | حمایل دستها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری | بفرقش نارون در چتر داری

چمن تا رنج بن صحن میدان | بکف نارنج و شاخش گوی چوگان
دران میدان که خالی بود از آفت | ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما | گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی | گرفته خسته جانان توشه از وی
بسان دایگان پستان انجیر | پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بدان هر مرغکی انجیر خواره | دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور ز صحنش نیمروزان | ز زنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه | ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل | دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز | درین فیروزه کاخ افگنده آواز
ز باد و سایه بیدش هزاران | طپیده ماهیان بر جویباران
برفته صحن باغ از خوب و ناخوب | کشیده سایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده جوی آبش جدول از سیم

ازان لوح مجدول رخ داده نان | رموز صنع حی پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان ناز پرورد | برنگ عاشقان وی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده | گره از طرهٔ سنبل کشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش | زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
بهشته دران نزهتگه حور | دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان شان چو دیده فرق اندک | بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه دران زخم تراشی | نه از زخم تراش آنرا خراشی
نه آنرا بند پیدا و نه پیوند | شده بند اندران فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده | که بی بندست پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ | چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر | یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد | ازان یک شیر نوشیدی وزان شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی | برای همچو یوسف نیک بختی

تبرک صحبتش گفتن رضا داد — بخدمت سوی آن باغش فرستاد

بگل مرغ چمن را آشیانی — که خوش باغی و نیکو باغبانی

چو باشد باغ و بستان جنت الوان — نشاید باغبان جز حور و رضوان

صد از زیبا کنیزان سمن بر — همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سرو ناز قایم ساخت آنجا — پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بگفتش کای سر من پایمالت — تمتع زین بتان کردم حلالت

اگر من پیش تو بر تو حرامم — وزین معنی بغایت تلخ کامم

بسوی هر که خواهی گام بردار — ز وصل هر که خواهی کام بردار

بران کامیکه ایام جوانی — بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزان را وصیت کرد بسیار — که ای نوشین لبان زنهار زنهار

بجان در خدمت یوسف بکوشید — وگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جائی طلب دارد بتازید — بجان نیازی برای او نبازید

بهر حکمی که راند شاد باشید — بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره بردار	مرا باید کند اول خریدار
همی زد گوییا چون ناشکیبی	بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کافتد پسند او ازان خیل	بوقت خواب سوی او کند میل
نشاید خویش را پنهان بجایش	خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند	رطب چیند ولی دزدیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند	نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را بپیشش رو بپا کرد	بخدمت سر بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت	بتن راه و ثنای خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق	بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری	کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر	بود صد بار هجر از وصل خوشتر

عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف

شبانگه کز سواد شعر گلریز	فلک شد نوعروس عشوه انگیز

عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف و ...
جمال یوسف ...

۱۔ عشوہ انگیز: ناز و ادا برانگیزندہ
۲۔ ... سواد ... زلف سیاہ ... ز پرده گلریز ...

زپروین گوش را عقد گهر بست / گرفت از شکل مه آئینه در دست

کنیزان جلوه گر در عشوهٔ و ناز / همه دستان نمای و جلوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکر ریز / که کام خود کن از من شکر آمیز

ز تنگ شکر من بند بگشای / بسان طوطی از من شو شکر خای

یکی از غمزه سویش کرد اشارت / که از اوصاف تو قاصر عبارت

مقام مسکنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم آئین

یکی بنمود سرو پرنیان پوش / که این سرو است با هم داده آغوش

کجا در بهار عشرت شاد بینی / اگر زین سرو ناز آزاد بینی

یکی در زلف مشکین حلقه افگند / که هستم بی سر و پا حلقه مانند

بروی من در از وصل بگشای / مکن چون حلقه ام بیرون در جای

یکی برداشت دست نازنین را / بیالا زد ز ساعد آستین را

که دفع چشم بد راز آن شمایل / بگردن دست من با حمائل

یکی گرد میان مو را کمر کرد — ز مو آرایش موی دگر کرد

کمر کش دست یعنی بر میانم — که بر لب آمد از دست تو جانم

بدینسان هر یکی زان ماهرویان — ز یوسف وصل را امیدجویان

ولی بود او بخوبی تازه باغی — وزان مشت گیاه او را فراغی

بلی بودند یکسر مکر و دستان — بصورت بسیرت بت پرستان

ولی یوسف جز این معنی نمیخواست — که گردد راه شان در بندگی راست

بایشان هر چه گفت از راز دین گفت — پی دفع شک ایشان را یقین گفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان — بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خواری مپوئید — بجز آئین بیداری مجوئید

ازین عالم برون ما را خدائیست — که ره گم کردگان را رهنمائیست

گل ما از نم رحمت سرشتست — ز دانائی درآن گل دانه کشتست

که تا زان دانه برخیزد کمالی — درین بستان برآید کمالے

کشا سوی بلندی سر ز پستی — دهد بر میوهٔ یزدان پرستی

پرستش جز خدائی را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسی ره باید او را سر نهادن | که دادت سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر | که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بتی سنگین تراشند | ز مهر او دل غمگین خراشند
بود معلوم کز سنگی چه خیزد | بمعبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف زان دل شب تا سحرگاه | بوعظ آن غافلان را کرد آگاه
همه لب در ثنای او کشادند | سر طاعت بپای او نهادند
یکایک اشهادت کرد تلقین | دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدیکه هرگز می نگشت آن | بدست آرد بهر تلخی کن پشت
نگردد کور دیو بی سعادت | بجز از زخم انگشت شهادت
رهد از چشم زخمش آن خردمند | کز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان | بیوسف راه خرم طبع و شادان

گروهی دید گرد اگرد یوسف | پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار | ز تسبیح یافته سررشته کار

زبان گویا بتوحید خداوند | میان با عقد خدمت تازه پیوند

بیوسف گفت کای از فرق تا پای | دل آشوب دل آرام و دل آرای

برخ سیمای دیگر داری امروز | جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شکر کز وی حسنت افزود | دری دیگر ز خوبی بر تو بکشود

چه خوردی دوش کین زیبایت داد | ز خوبان جهان بالائیت داد

همانا صحبت این نازنینان | سمن رخسارگان سیمین سرینان

ترا حسن و جمال دیگر افزود | جمالت را کمال دیگر افزود

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد

بسی زینگونه با آن غنچه لب گفت | ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت

دهانرا از تکلم تنگ میداشت | دو رخسار از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرمندگی بالا نمی‌کرد | نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدیدان سرکشیدن | بچشم مرحمت سویش ندیدن
زحسرت آتشی درجانش افروخت | بداغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد | رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع زلیخا پیش دایه وحیله جوئی مواصلت یوسف

چو با آن کشته سودای یوسف | زحد بگذشت استغنای یوسف
شبی درکنج خلوت دایه اخواند | بصد مهر ش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش دل من | چراغ افروز جان و تن من
گر ازجان دمم زمزم پرورده تست | ور از تن شیر رحمت خورده تست
زمهر تو که از مادر ندیدم | بدین پایه که می بینی رسیدم
ز هجران تا بکی رنجور باشم | از آن جان جهان مهجور باشم
چه باشد گر طریق مهربانی | بمنزلگاه مقصودم رسانی
چو زینسان یار بیگانه ست با من | چه حاصل ز انکه همخانه است با من
هران معشوق کز عاشق نفور است | بصورت گرچه نزدیکست دوراست

بیان حال زلیخا و یوسف علیه السلام ... آن کشته سودای ... ازین گفتن ... ای مصر
حیله جوئی زلیخا از دایه و وصال یوسف
... ببین ... کشته ...

چو پیوندی نباشد جان و دل را | چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد | که ناید با تو از خوبروی یاد
جمال دلربا دادت خداوند | که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین در آرزویت | کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر بسویت زنده گردند | رخت بینند و از جان بنده گردند
بکوه از رخ نمائی آشکارا | نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری | درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند | بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا | رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی | چرا چندین کسی آخر زبونی
زغمزه ناوک از ابرو کمان کن | شکار آن نگار دلستان کن
رخت بنما و آنرا سوی خود تاب | بهم از لبش همزانوی خود یاب
برفتار آر این نخل رطب بار | براه لطف آر از لطف رفتار

بتاب از زلف خم در خم کمندی | بپایش نه ز دام وصل بندی

بسیمین گوی خود کن چشم او باز | چو چوگان سعی خود ساز سر افراز

بلب آن خنده شهد افشانی ده | وزان شهدش بخود چسپانی ده

برو از مشک خال دل گسل نه | ز شوق خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کای مادر چه گویم | که از یوسف چه می آید برویم

نسازد دیده هرگز سوی من باز | چسان جلوه گری با وی کنم ساز

اگر مه گردم از دورم نه بیند | وگر خور بر زمین نورم نه بیند

چو سرمه نور دیده گر فزایم | بچشم تنگ او مشکل در آیم

اگر کردی بسوی من نگاهی | بحال من رسیدی گاه گاهی

غمم من در دل او جا گرفتی | غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبائی اوست | بلای من ز بی پروائی اوست

اگر آن دلربا پروام کردی | کجا زینگونه ناپروام کردی

جوابش داد دیگر بار دایه | که ای حور از جمالت برده مایه

بسیمین گوی کنایه از زنخدان است

مرا در خاطر افتاد است کاری	کزان کارم دولت گیرد قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار	که سیم آری باشتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنایی	بگویم تا درو صورت کشائی
بموضع موضع از طبع هنر کوش	کشند شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند	در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت	شود از جان طلبگار وصالت
ز هر سو چونکه جنبد مهربانی	برآید کار ما ایشان که دانی
چو بشنید این حکایت از دایه	بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بدان دست تصرف داد اورا	بدان سرمایه کرد آباد اورا

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر یوسف زلیخا بود

چنین گویند معماران این کاخ	که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استاد هنر کیش	بهر انگشت دستش صد هنر بیش

بهر علم هندسی کار آزمایی ⁂ قوانین رصد را رهنمایی

چو از پرگار بودی خالیش مشت ⁂ نمودی کار پرگار از دو انگشت

ز تشکیلش مجسطی سخت آسان ⁂ ز تشکیکش بی اقلیدس هراسان

چو هر خط ز طبعش سر زدی خواست ⁂ بر آن کار بی مسطر شدی راست

بسجستی بر شدی بر طاق اطلس ⁂ بر ایوان زحل بستی مقرنس

چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ ⁂ ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ

طراحی چو فکر آغاز کردی ⁂ هزاران طرح زیبا ساز کردی

عمارات جهانی بی سر و بن ⁂ نمودی جمله در یک رو ناخن

به نقش آفرینش چون زدی رای ⁂ شدی از خامه لوح هستی آرای

به تصویری که بر کلکش گذشتی ⁂ ز رشح او روانی زنده گشتی

بسنگ ار صورت مرغی کشیدی ⁂ بسان سنگ گران از جا پریدی

بحکم دایه زرین دست استاد ⁂ ز راند وده سرایی کرد بنیاد

صفای صفه هایش صبح اقبال ⁂ فضای خانه هایش گنج اقبال

مقرنس سقفش از مرمر در ها ش ❊ موصل ز آبنوس و عاج در هاش

در اندر در هم آنجا هفت خانه ❊ چو هفت اورنگ همشکل مانه

مرتب هر یک از لون دگر سنگ ❊ صقالت دیده و صافی و خوشرنگ

بهفتم خانه همچون چرخ هفتم ❊ که هر نقشی و رنگی بود از آن گم

مرصع چل ستون از زر برافراخت ❊ ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت

بپای هر ستونی ساخت از زر ❊ غزالی ناف او پر مشک اذفر

ز طاؤسان زرین صحن او پر ❊ بدمهای مرصع در تبختر

میان آن درختی سر کشیده ❊ که مثلش چشم نادربین ندیده

ز سیم خام بودش نازنین ساق ❊ ز زر اغصانش و از فیروزه اوراق

بهر شاخش ز صنعت بوده طنّاز ❊ زمرد بال مرغ لعل منقار

بنام ایزد درخت سبز و خرم ❊ ندیده هرگز از باد خزان غم

همه مرغان او با مردمان رام ❊ بیک جا کرده صبح و شام آرام

دران خانه مصور ساخت هر جا ❊ مثال یوسف و شکل زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق | ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب آن بوسه داده | بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظاره‌گی آنجا گذشتی | ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقفش او سپهری | بر او تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر | ز چاک یک گریبان برزده سر
نمودی در نظر بر روی دیوار | چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گلرخیش بیش یا کم | بشاخ تازه گل پیچیده باهم
ز وشش بوده هر جائی شگفته | دو گل با هم بمهد ناز خفته
دران خانه نبود القصه یکجای | تهی زان دو دلارام و دلارای
بهر سو دیده ور دیده کشودی | ز اوّل صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا | بیوسف شد فزون ذوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید | درو مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند روی جانان | شود زان نقش حرف شوق خوانان

ازان حرف آتش تازه گرد	اسیر داغ بی اندازه گرد

خواندن زلیخا یوسف را سوی آن خانه و التماس وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد	بترتیبش زلیخا دست بکشاد
زمین آراست از فرش حریرش	جمال افروز داز زرین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت	ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا	بساط خرمی انداخت آنجا
دران عشرتگه از هر خیر و هر کس	تهی بایست الا یوسف و بس
ولی بی روی جانان گر بهشت است	بچشم عاشق مشتاق زشت است
بدان شد تا که یوسف را بخواند	بصدر عزت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق باز	بمیدان وصالش رخش تا زد
ز لعل جانفزایش کام گیرد	بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست	وزان میل دل یوسف بخواست
بزیور ها نبودش احتیاجی	ولی افزود ازان خود را رواجی

جمال افروخت خود را ... افزود ... زلیخا ... خواندن ... یوسف را ... آن خانه ... بالکسر ... ۱۲

بجوبی گل بہ بستانہا سمر شد | ولی از عشق شبنم خونتر شد
ز غازہ رنگ گل را تازگی داد | لطافت رانکو آوازگی داد
ز وسمہ ابروانرا کار پرداخت | ہلال عید را قوس قزح ساخت
نعوله بست موی عنبرین را | گرہ در یکدگر زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوانرا | ز عنبر دادپشتی ارغوانرا
مکحل ساخت چشم از سرمۂ ناز | سیہ کاری بمردم کرد آغاز
نہاد از عنبر تر جا بجا خال | بجانان کرد عرض صورت حال
کہ رویت آتشی در دل فگندست | بران آتش دل و جانم سپندست
بہ خطی کشید از نیل چون میل | کہ شد مصر جمال آباد از آن نیل
نمود آن خط نیلی بر رخ آن ماہ | کہ میلی بود بہر چشم بدخواہ
مگر مشاطہ دید آن نرگس مست | فتاد آنجاش میل سرمہ از دست
بدستان دو ساعدین پنجہ از رنگ | کزان دستان دلی آرد فرا چنگ
بکف نقشی زد او را حز دہ کار | کزان نقشی بکف آرد نگاری

بقندق گونهٔ عناب تر داد / بجانان زاشک عنابی خبر داد

بصنعت ده هلال مه قفا را / ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی / نشاطش بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره / قران افگند مه را در ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش / بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمال تازه و تر / لباس نوبنو پوشید در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را / ز گل پر ساخت دامان سمن را

شعار شاخ گل از یاسمین کرد / سمن در جیب گل رستن کرد

ندیدی دیده گر بودی تامل / بجز آب تنک بر لاله و گل

عجب آبی در ان از نقرهٔ خام / دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دستینه دو ساعد دید رونق / ز زر کرده دو ماهی را مطوق

رخش میداد با ساعد گواهی / که حسنش گیرد از مه تا بماهی

چو بر نازک تنش شد پیرهن راست / بزرکش دیبهٔ چینش بیاراست

بت چین با ہزاران نازنینی
بجولان آمد از دیبای چینی
نہاد از لعل سیراب زر خشک
فروزان تاج را بر مشک
شد از گوہر مرصع جیب و دامان
بصحن خانہ طاؤسی خرامان
خرامان پیش می آئینہ در دست
خیال حسن خود با خود ہمی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل
عیار نقد خود دریافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد
بقصد او خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد
پرستاران ز پیش و پس فرستاد
در آمد ناگہان از در چو ماہی
عطارد حشمتی خورشید جاہی
وجودی از خواص آب و گل دور
جبین طلعتش نور علی نور
از و یک لمعۂ روشن جہانی
وزین یکحرف ہر سو داستانی
زلیخا را چو دیدہ بر وی افتاد
ز شوقش شعلہ گوئی در نی افتاد
گر نقشی ست کامی پاکیزہ سیرت
چراغ دیدۂ اہل بصیرت
بنام ایزد چہ نیکو بندۂ تو
بہر احسان و لطف ارزندۂ تو

بطوق منتت گردن فرازم | به نیکو بندگیهای تو نازم
بیا تا حق شناست باشم امروز | زدانی در سیاست باشم امروز
کنون قانون احسانت کنم ساز | که تا باشد ازان گوید ازان باز
به نیرنگ فسون کز حد برون برد | باول خانه زان نقش درون برد
ززرین در چو داد آن دم گذارش | بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بکشاد | زدل از درون خود برون افتاد
نخستین گفت کای مقصود جانم | که جانرا جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی | بلطفی خواب از چشمم ربودی
زسودای خودم دیوانه کردی | بغمهای خودم همخانه کردی
نظر بکشاده در نظاره تو | بدین کشور شدم آواره تو
ندیدم چاره آوارگیها | کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم | زبیروئی تو بس نامرادم
زبیروئی گذر روی بمن کن | زروی مهربانی یک سخن کن

جوابش داد یوسف سر فگنده — گرامی همچون منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان — بآزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم — پس این پرده تنها با تو باشم

تو کانِ آتشی من پنبه خشک — تو باد صرصری من نفحه مشک

کجا این پنبه با آتش برآید — چسان این نفحه با صرصر گراید

زلیخا آن نفس جز باد نشمرد — سخنگویان بدیگر خانه اش برد

برو قفل دگر محکم فرو بست — دل یوسف ازان اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت — نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان نازنین چند — بپایت میکشم سر سرکشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت — متاع عقل و دین کردم فدایت

بآن نیت که در ماتم تو باشی — رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من رو بتابی — بهر راهی خلاف من شتابی

بگفتا در گنه فرمانبری نیست — بعصیان زن نستبن طاعتوری نیست

هر آن کاری که نپسندد خداوند | بود در کارگاه بندگی بند

بدان کارم شناسائی مبادا | بدان دستم توانائی مبادا

دران خانه سخن کوتاه کردند | بدیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفل دگر زد | دگرسان قصه‌اش از سینه سرزد

بدین دستور زافسون فسانه | همی بردش درون خانه بخانه

بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند | بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند

بشش خانه نشد کارش همی سیر | نیامد مهره‌اش بیرون زششدر

بهفتم خانه کرد او را قدم چست | گشاد کار خود از هفتمین جست

ولی نبود درین ره ناامیدی | سیاهی را بود در وی سپیدی

زصد در گر امیدت برنیاید | بنومیدی جگر خوردن نشاید

دری دیگر بباید زد که ناگاه | ازان ره سوی مقصد آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را بخانهٔ هفتم و مقصود خود ازو خواستن

سخن پرداز این کاشانه راز — چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد — زلیخا از جان برخاست فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه — زرحمت پا درین روشن حرم نه

دران خرم حرم کردش نشیمن — بزنجیر زرش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی — زچشم حاسدان دور شد حوالی

درش بر زاهد بیگانه بسته — امید آشنایان را شکسته

درو جز عاشق و معشوق کس نه — گزند شحنه آسیب عسس نه

رخ معشوق در پیرایه ناز — دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصه میدان گشاده — طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان — نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکتهای دلپذیرش — خرامان برد تا پای سریرش

ببالای سریر افگند خود را — بآب دیده گفت آن سرو قد را

که ای گلگشت بسوی من نظر کن — بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من ببیند ‌‌ | چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی | که چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان درد دل بسیار کردی | بیوسف شوق دل اظهار کردی

ولی یوسف نظر بر خویش میداشت | ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه سر افگنده در پیش | مصور دیده با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افگنده بستر | گرفته یکدگر را تنگ در بر

وزان صورت روان صرف نظر کرد | نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را و گر دیوار را دید | بهم خفته دو گلرخسار را دید

رخ خود در خدای آسمان کرد | بسقف اندر تماشای همان کرد

فزودش میل ازان سعی زلیخا | نظر بکشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید | که تابد بر وی آن تابنده خورشید

باه و ناله و زاری درآمد | ز چشم دل بخونباری درآمد

که ای خودکام کام من شو اکنون | بوصل خویش دردم را دوا کن

منم لب تشنه تو آب زندگانی | منم کشته تو جان جاودانی

جدا مانم از تو دور ای گنج نایاب | که باشد کشته هجران تشنه آب

ز داغت سالها در تاب بودم | ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار | چنینم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدائی بر تو سوگند | که باشد بر خداوندان خداوند

باین حسن جهانگیری که دادت | باین خوبی که در عارض نهادت

باین نوری که تابد از جبینت | که دارد ماه را سر بر زمینت

بابروی کمانداری که داری | بسرو خوب رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو | بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت | بدیبا پوش سرو جامه زیبت

بآن موئی که میگوئی میانش | بآن سری که میخوانی دهانش

بمشکین نقطهای بر رو گلرنگ | بشیرین خنده ات از غنچه تنگ

باب دیده من ز اشتیاقت | باه گرمم از سوز فراقت

محراب بالکسر بالاخانه و مسند مجلس خاص و درون مسجد

بجز مانیکه زیر کوه هم از وی | گرفتار هزاراند وهم از وی
باستیلای عشقت بر وجودم | باستغنات از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای | در کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم | هوای بوئی از باغ تو دارم
زبانی مرهم داغ دلم شو | ببوی رونق باغ دلم شو
ز قحط صبر تو بس ناتوانم | ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز نوای نخل تر خرما زمن شیر | مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا از شیر و خرما قوت جان ده | ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد | که ناید با تو کس را از پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ | مزن بر شیشه معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را | مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چون تنها صفت اوست | برو تنها چون در ره تنها صورت اوست
ز بحر جود او گردون حبابست | ز برق نور او خورشید تابست

بپاکانی کز ایشان زاده ام من — بدین پاکیزگی افتاده ام من

از ایشانست روشن گوهر من — وز ایشانست رخشان اختر من

گر امروز دست او من بداری — مرا زین تنگنا بیرون گذاری

بزودی کامگاری بینی از من — هزاران حق گزاری بینی از من

ز لعل جانفزایم کام یابی — بقند دلکشم آرام یابی

مکن تعجیل در تحصیل مقصود — لبا دیر یکه باشد خوشتر از زود

گر افتد صید نیکو دیر در دام — بهست از زود تا نیکو سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه جگر تاب — که انداز دلبر دا خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز — ندارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید پدید آ — که تا وقتی دگر اندازم این کا

ندانم مانعت زین مصلحت چیست — که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست

بگفتا مانع من زان دو چیز است — عتاب ایزد و قهر عزیز است

عزیز این کج نهادی چون بداند — بمن صد محنت و خواری رساند

برهنه کرده تیغ آنسان که دانی | کشد از من لباس زندگانی

زهی خجلت که چون روز قیامت | که افتد بر زناکاران غرامت

جزای آن جفا کیشان نویسند | مرا سر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت کای دشمن میندیش | که چون روز طرب بنشینم پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد | زهستی تا قیامت برنخیزد

تو میگوئی خدای من رحیم است | همیشه بر گنهگاران کریم است

مرا از گوهر و در صد خزینه | درین خلوت ترا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت | که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت آنکس نیم کافتد پسندم | که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی | ترا فرموده بهر من کنیزی

خدای من که نتوان حق گزارش | برشوت کی شود آمرزگارش

سبحان دادن چو مرداد کس نگیرد | در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جوان بخت | که هم تاجت میسر باد و هم تخت

ز ظلم شد تیر محنت را نشانه | ز لبش کار سے بهانه بر بهانه

بهانه کجروی و حیله سازیست | بهانه بی طریق رهنماییست

معاذ الله که راه کج روم من | ز تو این حیله دیگر نشنوم من

عجب بیطاقتم آرام من ده | اگر خواهی وگرنه کام من ده

بگفتن گفتن آمد روز من سر | بگشت از تو مراد من میسر

زبان در بند دیگر زین خرافات | عجب از جا که فی التاخیر آفات

مرا در خشک نی آتش فتادست | ترا با آتش من خوش فتادست

مرا این دود آتش کی کند سود | چو در چشمت نگردد آب ازین دود

ازین آتش خود و دم هست تابی | بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز | تعلل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای عنبرشی عبارت | که بردی از سخن قیمت لبارت

مزن بر روی کارم دست رد را | که خواهم کشتن از دست تو خود را

بعشرت دستم اندر گردن آویز | وگرنه برسرش از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من | شود چون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش | چو گل در خون کشم پیراهن خویش
(ای اکنون ۱۲)
نهم بر تن ز جان داغ جدائی | ز محبت گفتنت یابم رهائی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد | پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پردهٔ خاک | تو بپوند این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر | چو برگ بید سبز از زرق خنجر
ولی از آتش غم پر تف و تاب | بحلق تشنه بر دآن قطرهٔ آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست | چو زرین یاره بگرفتش سر دست
کزین تندی بیارام ای زلیخا | وزین ره باز کش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن | ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی | ز یوسف چون بدید این مهربانی
گمان بر وشد که خواهد کام او داد | بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت | بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوشین دهانش شکر گرد | ز ساعد طوق و از ساقش کمر کرد

بپیش ناوکش جان را هدف ساخت | ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف بر هدف شست | پی گوهر صدف را مهر نشکست

دلش میخواست در سفتن بالماس | ولی میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف | همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر ازار خویش دستی | یکی عقده کشادی و دو بستی

فتادش چشم ناگه در میانه | بر گوشه پرده در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده پی چیست | دران پرده نشسته بیدگی کیست

بگفت آنکس که تا من زنده هستم | برسم بندگانش می پرستم

بتی تن از زر و چشمش ز گوهر | درونش طبله پر مشک اذفر

بهر ساعت فتاده پیش اویم | سر طاعت نهاده پیش رویم

...پرده کردم جایگاهش | که تا نبود بسوی من نگاهش

ز من آیین بی دینی نه بیند | درین کارم که میبینم نه بیند

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ | کزین دینار نقدم نیست یکدانگ

ترا آید بچشم مردگان شرم | وزین نازندگان در خاطر آزرم

من از بینای دانا چون نترسم | ز قیوم توانا چون نترسم

بگفت این و ز میان کار برخاست | وزان خوش خوابگه بیدار برخاست

الف کرد از دو شاخ لام الف دور | رهاند از گاز سیمین شمع کافور

چو گشت اندر دویدن گام تیزش | کشاد از هر دری راه گریزش

بهر در کامدی بی در کشائی | پریدی قفل تا پره جای

اشارت کردنش گوئی بانگشت | کلیدی بوده بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید این از عقب جست | بوی در آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش | ز سوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن غم رسیده | بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه زد چاک | چو سایه خویشتن انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برداشت | ز ناشادی خود فریاد برداشت

که واویلا ز بی اقبالی بخت — که برد از خانه ام آن نازنین رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت — دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

تمثیل

عزیمت کرد روزی عنکبوتی — که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجای دید شهبازی نشسته — ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز — که بندد دیده و بالش را ز پرواز

زمانی کار در پیکار او کرد — لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره — نماندش غیر تاری چند پاره

منم آن عنکبوتی زار و رنجور — فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته هیچ تارش — نگشته مرغ امیدی شکارش

گسسته تارم از هر کار و باری — بدستم نیست غیر از بگسسته تاری

در یافتن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و افشای از خود کردن زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه — که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون خانه پیش آمد عزیزش — گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید — در آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابش داد از حسن ادب باز — تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر — درون بردش بسوی آن پریچهر

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت — که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکم آن گمان آواز برداشت — نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت

که ای میزان عدل آن را سزا چیست — که با اهلت نه بر کیش وفا زیست

بکار خویش بی اندیشگی کرد — درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش از خصت کای پریرو — که کرد این کج نهادی هست برگو

بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز — بفرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت براحت خفته بودم — درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزد آن بر سر بالینم آمد — بقصد خرمن تسکینم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه — بخرم گلستانم آورد راه

یا ذنِ باغبان ناگشته محتاج | بر و سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن تا جز و بند | که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشته از بیداری من | گریزان شد ز خدمتگاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد | بروی نیک بختی در بر آورد
شتابان از قفای او دویدم | برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک | چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی | کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که چون ناپسندان | کنی بکنند محبوسش بزندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش | نهی در دیکه سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گران را | که گردد عبرتی مردیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را | نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت | زبان را ساخت شمشیر ملامت

باغبان کنایہ از ذات زلیخا و ضمیر در چو رجع سوی یوسف علیہ السلام است و سنبل کنایہ از زلف و گل از عذار
بیخودی … مراد است …
دور و بر آوردن
دامن …
روشن بیانی …
… یوسف علیہ السلام
دہان …

بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج | پی ربیع تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گزیدم بعد از آنت | ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم | کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند | صفا کیش و وفا کوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت | نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود اینکه کردی | عفاک الله چه بد بود اینکه کردی
نمیشاید درین دیر پر آفات | جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی | بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گزاری رخت بستی | نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید | چو مو از گرمی آتش بپیچید
بگفتا ای عزیز این داوری چند | گناهی نی بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغست | دروغ او چراغ بی فروغست
زن از پهلوی چپ شد آفریده | کس از چپ راستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد چپ و راست / که از چپ راستی مشکل توان خاست

مرا تا دیده دارد در پیم سر / کی گردد کام او از من میسر

گهی از پس درآید گه به پیشم / به هر مکر و فسون خواند به خویشم

ولی هرگز برو نگشاده ام چشم / به خوان وصل او ننهاده ام چشم

که باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت

بدان بنده که چون مولا نشیند / رود بر مسند مولی نشیند

ز غربت داشتم بر سینه داغی / گرفته از همه گنج فراغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد / بروییم صد در اندیشه بگشاد

به افسونهای شیرین از رهم برد / به راهی در آن خلوت گهم برد

قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخاست از من

گریزان سر به سوی در دویدم / به صد درماندگی آنجا رسیدم

گرفت اینک قفای پیرهنم را / درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبوده است / برون زین کار بازاری نبوده است

گرت نبود قبول این بیگناهی | بکن بسم الله اینک سر چه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را | بیاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان دیگر | بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش | که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون فتد اندر دعوی بند | گواه بی گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکارا | دروغ اندیشی سوگند خواره
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت | که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزد از زن | بجز اشک دروغین نیست روغن
از آن روغن چراغش گر فروزد | بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیزان گریه و سوگند چون دید | بساط راستی بینی درنوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود | زند بر جان یوسف زخمه چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشد | ز لوح هستی آیت راحت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان | که گردد این سر پنهان

بزندان کشیدن یوسف را و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی او و گذاشتن عزیز او را

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ ‌ ‌ ‌ ‌ بحبس‌گاه زندان کرد آهنگ

تنگ آمد دل یوسف از آن درد ‌ ‌ ‌ ‌ نهان روی دعا بر آسمان کرد

که ای دانای اسرار نهانی ‌ ‌ ‌ ‌ ترا باشد مسلم رازدانی

دروغ از راست پیشت هست ممتاز ‌ ‌ ‌ ‌ که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم ‌ ‌ ‌ ‌ منه تهمت بگفتار دروغم

گواهی بگذران بر دعوی من ‌ ‌ ‌ ‌ که هست این صدق من پیش تو روشن

ز شست همت کشور گشایش ‌ ‌ ‌ ‌ چو آمد بر هدف تیر دعایش

دران مجمع زنی خویش زلیخا ‌ ‌ ‌ ‌ که بودی روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت ‌ ‌ ‌ ‌ چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی نرانده ‌ ‌ ‌ ‌ ز طومار بیان حرفی نخوانده

فغان و کای عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت پر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اسیف یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند

که ای ناشسته لب از لایش شیر / خدایت کرده تلقین حسن تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت / که نام پردهٔ عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمازیست مشک چین سیه روی / که از صد پرده بیرون میدهد بوی

ببین در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن جیانش گشته پاره

گر از پیش است پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او

دروغست انچه میگوید زلیخا — نه راه صدق مے پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوشش این سخن کرد — روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را — ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بودست — بران آزاده این قید از تو بودست

چه کیدست اینکه پیش آوردی آخر — چه بد بود اینکه با خود کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی — طلبگار غلام خویش گشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی — وزان بستی جرم آن برو فلک بندی

ز کید زن دل مردان دو نیمست — زنان را کیدهای بس عظیم است

عزیزان را کند کید زنان خوار — بکید زن بود دانا گرفتار

ز مکر زن کسے عاجز مبادا — زن مکاره خود بهر کس مبادا

بگو زین پس با استغفار بنشین — ز خجلت رو در دیوار بنشین

ز گریه گرم کن هنگامهٔ خویش — بشو زین حرف نامهٔ خویش

تو ای یوسف زبان زین کار دربند — بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو | که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غمازی بدر نه | که باشد پرده پوش از پرده در به

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه | بخوشخوئی سمر شد در زمانه

تحمل گرچه دلکش ست اما نه چندین | نکوخوئی خوش ست اما نه چندین

چو مرد از زن بخوشخوئی کشد بار | زخوشخوئی ببدخوئی رسد کار

مکن در کار زن چندان صبوری | کز افتد رخنه در سد غیوری

زبان طعنه کشادن زنان مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف

نسازد عشق را کنج سلامت | خوشا رسوائی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد | وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق ست | ملامت صیقل زنگار عشق ست

ملامتهای عشق از هر کرانه | بود کاهل تنان را تازیانه

چو باشد مرکب رهرو گران خیز — شود زان تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چو بشگفت این گل راز — جهانی شد بطبعش بلبل آواز

زنان مصر ازان آگاه گشتند — ملامت را حوالتگاه گشتند

بهر نیک و بدش در پی فتادند — زبان سرزنش بر وی کشادند

که فارغ شد ز بهر ننگی و نامی — دلش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفتست — که دست از دین و دانش واگرفتست

عجب گمراهیی پیش آمد اورا — که رو بر بندهٔ خویش آمد اورا

عجب تر کان غلام از و نفورست — ز دمسازی هم از پیش دورست

نگاهی میکند با او نه گاهی — نه گامی میزند با او براهی

بهر جا آن رود این ایستد باز — بهر جا ایستد رفتن کند ساز

بهر جا آن کشد برقع ز رخسار — تند این از مژه بر دیده مسمار

ز هر غم کان بگرید این بخندد — بهر آن در کو گشاید این به بندد

همانا پیش چشم او نکو نیست — ازان رو خاطرش مایل او نیست

گر آن دلبر گهی با ما نشستی | زما دیگر کجا تنها نشستی
رهِ ناکامیِ ما کم گرفتی | بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دست رس نیست | قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ و نیکو شمایل | که سوی‌شان طبع مرد نیست مایل
بسا لیلی وشی شیرین کرشمه | که ریزد خون دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را | فضیحت جست آن نا راستان را
روان فرموده جشنی ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه | هزارش تازه نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی | چو نور از عکس ظلمتها شکافی
بلورین جامها لبریز کرده | بمار الورد عطر آمیز کرده
ز زرین خوان زمینش مسطح خور | ز سیمین کاسه‌ها برجی پر اختر
بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان | طعامش قوت جسم و قوت جان
در وا از خوردنیها هر چه خواهی | ز مرغ آورده حاضر تا بماهی

پی حلواش داده نیکوان نام | ز لب شکر ز دندان مغز بادام

ز تخته تخته حلوای رنگین | بنای قصر حسنش بوده شیرین

برای فرش در صحن وی افگند | هزاران خشت زر با لوده قند

دهان تنگان بلبهای شکر خا | نداده در دهان لوزینه را جا

چو گشته کامجو لوزینه آسا | بجوش نام رفته بر زبانها

ز تازه میوه های تر نایاب | سبد ها باغبان پرورده از آب

نکرده هیچ نادر بین تصور | که آید برون زانسان سبد پر

روان هر سو کنیزان و غلامان | بخدمت همچو طاؤسان خرامان

پریرویان مصری حلقه بستند | بمسند های زرین خوش نشستند

ز هر خوان آنچه میبایست خوردند | ز هر کار آنچه میبایست کردند

چو خون بر داشتند از پیش آنان | زلیخا شکرگویان مدح خوانان

نهاد از طبع حیلت ساز پرفن | ترنج و گزلکی بر دست هر زن

بیک کف گزلکی در کار خونریز | بدیگر کف ترنجی شادی انگیز

ترنجی رنگ وصفرای فاقع | بی صفرائیان درمان نافع

بایشان گفت پس ای نازنینان | بزم نیکوی بالانشینان

چرا دارید زینسان تلخ کامم | بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده زروی پر نور دارید | بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم برونش | بدین اندیشه گردم رهنمونش

همه گفتند کز هر گفتگوئی | بجز او نیست مارا آرزوئی

بفرما تا برون آید خرامان | کشد بر فرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اوئیم | رخش نادیده از عشاق اوئیم

ترنجی کز تو اکنون بکف ماست | پی صفرائیان از روی صفراست

بریدن بی رخش نیکو نیاید | نمی برد کسی تا او نیاید

زلیخا دایه را سویش فرستاد | که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه پا که در پای تو افتم | به پیش قد رعنای تو افتم

بود غمخانه غم تکیه گاهت | بیا تا دیده گردد فرش راهت

بقول دایه یوسف بر نیامد / چو گل ز افسون او خوش بر نیامد

بپای خود زلیخا سوی او شد / دران کاشانه همزانوی او شد

بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده

ز خود کردی نخست امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم

شدم رسوا میان مردم از تو / فتادم بر زبان مردم از تو

گرفتم اینکه در چشم تو خوارم / بنزدیک تو بس بی اعتبارم

مده از خواری و بی اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری

دل ریشم نمکخوار لب تست / نمک ریزی بران کار لب تست

مده ره در وفا دارم شکست را / نگه میدار حق این نمک را

شد از انفاس آن افسونگر گرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم

پی تزیین او چون باد برخاست / چو سرو از حله سبزش بیاراست

فرود آویخت گیسوی معنبر / به پیش حله اش چون عنبر تر

تو پنداری که بود از مشک ماری / کشیده خویش را بر سبزه زاری

میانش را که با مو همسری کرد / ز زرین منطقه زیورگری کرد

ز چندان گوهر و لعل گران سنگ / عجب دارم نیامد آن میان تنگ

بسر تاج مرصع از جواهر / ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

بپا نعلین از لعل و گهر پر / برو بسته دوال از رشته دُر

ردائی از قصب کرده حمائل / بهر تارش گره صد جان و صد دل

بدستش داد زرین آفتابه / کنیزی از پیش زرین عصابه

یکی طشتش بکف از نقره خام / بسان سایه او را گام بر گام

ز بینایان هر که دیدش حال بجست / نخست از جان شیرین دست شست

نیارم بیش ازین گفتن که چون بود / که از هر وصف کاندیشم برون بود

ز خلوت خانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شگفته

زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل گلزار چیدند

بیک دیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک را در آن دیدار دیدن | تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز | ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد | بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد | ز هر بندش برون شنگرف ریزد
یکی بر ساخت از کف صفحهٔ سیم | کشیدش جدول سرخی چو تقویم
بهر جدول ز وی آن سیلی پر از خون | ز خط خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والا گهر نیست | برآمد بانگ ز ایشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشته است | ز بالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا گفت هست این آن یگانه | کز وی دیدم سرزنشها را نشانه
ملامت کز شما بر جان من بود | همه از عشق او نازک بدن بود
ولی او سر بکارم در نیاورد | امید روزگارم بر نیاورد
مراد جان و تن من خواندم او را | بوصل خویشتن من خواندم او را
اگر ننهد بکام من دگر پای | ازین پس کنج زندان سازمش جای

رسد کارش در آن زندان بخواری | گذارد عمر در محنت گزاری

بزندان خوی سرکش نرم گردد | دلش در نیک خوئی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام | که گیرد در قفس یکچند آرام

زنان مصر چون رویش بدیدند | بسا کف ها که از شوقش بریدند

گروهی آن زنان کف بریده | ق | ز عقل و صبر و هوش و دل بریده

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند | از آن مجلس برفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند | ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند | دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمد آخر بخود باز | ولی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف | فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خمی از می | بقدر خود نصیب هر کس از وی

یکی را بهره مخموری و مستی | یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش | یکی را لال ماندن در خیالش

نیاید خیر بدان بی بهره بخشود	گزان می بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را

چو کالا را بود جوینده بسیار	فزون گردد بران میل خریدار
چو یک عاشق شود مفتون یاری	بود بر عشق عاشق را قراری
زند سر آتش سوزانش در دل	چو بیند دیگرے را در مقابل
چو شد حال زیوسف گشتگان لال	جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را ازان سوز دگر شد	بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید	ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق او معذوریم هست	بدارید از ملامت گوئیم دست
چو یاران از دریاری در آیند	درین کارم مددگاری نمایند
همه چنگ محبت ساز کردند	نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست	دران اقلیم حکم او روانست
بدیدارش کرا آهنگ باشد	که ندهد دل اگر خود سنگ باشد

غمش گر مایهٔ رنجوری تست / جمالش حجت معذوری تست

بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد

شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو

فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید

دل سنگین بمهرت گرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش

وزان پس رو بسوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند

بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی

درین بستان که گل با خار جفت است / گلی بی خار چون تو کم شگفت است

درین دریا که نه چرخش صدفهاست / بتو این چار گوهر را شبه‌هاست

مکن پایه بلندی مایهٔ خویش / فرود آ اندکی از پایهٔ خویش

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همیشش گه گهی دامن برین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاکدامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن

بدفع حاجتش همت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

به حاجت ترا گر حاجتی هست / مکش از حاجت حاجتوران دست

مکن چون سست در حق خدمت گوش / حقوق خدمتت را وا فراموش

نیاز او نگر وز عجب مناز / از آن بیترسم ای سرو سرافراز

که چون نبود ترا جز سرکشی کار / نیارد دوستی جز ناخوشی بار

فرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جلالش پایمالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / بخواری دست از سر کشد دوست

چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد ما در بزیر پای فرزند

دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست آرامگاه ناپسندان

چو گور ظلم جویان تیره و تنگ / گریزان زندگان زوی بفرسنگ

درو ضیق النفس هر زنده را / نشیمن هر مرگ از زنده را

درو نگشاده دست صنع استاد / نه راه روشن و نی منفذ باد

درش بسته بقفل ناامیدی / ندیده غره صبحش سفیدی

هوایش مایه بخش هر وبائی / زمینش کشت زار هر بلائی

سیاه و تنگ چون قالب ز روزه قیر | متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه بر سفره بی آب و نانی | نشسته لیک سیر از زندگانی

موکل سخت روئی چند در وی | مجاور تلخ گوئی چند در وی

در ابرو چین بی آزار مردم | ز هر چین صد گره در کار مردم

زده آتش بعالم خوی ایشان | سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا شاید چنین محنت سرائی | که باشد جای چون تو دلربائی

خدا را بر وجود خود ببخشای | بروی او در مقصود بگشای

قلم سان سر منه بر خط تسلیم | بشوی از لوح خاطر نقطه بیم

وگر باشد ترا از وی ملالی | که چندانش نمی بینی جمالی

چو زو ایمن شوی دمساز ما باش | نهانی محرم و همراز ما باش

که ما هر یک بخوبی بی نظیریم | سپهر حسن را ماه منیریم

چو بگشائیم لبهای شکرخا | ز خجلت لب فرو بندد زلیخا

چنین شیرین و شکرخا که مائیم | زلیخا را چه قدر آنجا که مائیم

چو یوسف گوش کرد افسون گریشان | پی کام زلیخا یاوری شان
گذشتن از ره دین و خرد نیز | نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان | بگردانید رو از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات | که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان | انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ خلوتی هر بی گزندی | حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده ام در کار اینان | مرا زندان به از دیدار اینان
به ار صد سال در زندان نشینم | که یکدم طلعت اینان ببینم
بنامحرم نظر دل را کند کور | ز دولتخانهٔ قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکارگان را | ز کوی عقل و دین آوارگان را
که تنگ آمد ز ایشان جای بر من | نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند | دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه | سوی زندان قضا ننمودی اش راه

برستی زافت آن ناپسندان ولی فارغ زمحنتهای زندان

آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف بزندان

چو از دستان آن ببریده دستان
همه از خود پرستی بت پرستان

دل یوسف نگشت از عصمت خویش
بسی از بیشتر شد عصمتش بیش

همه خفاش آن خورشید گشتند
زنور قرب او نومید گشتند

زلیخا را غبار انگیز کردند
بزندان کردن او تیز کردند

بدو گفتند کای مسکین مظلوم
نبوده مستحقی چون تو محروم

چو یوسف گرچه نبود حورزادی
نیابی هرگز از وصلش مرادی

شدیم از پند گوئی سخت گشتی
زبان گردیم سوهان از درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او
نباشد غیر از سختی فن او

چو کوره ساز زندان را بر وگرم
بود زان کوره گرد دآهنش نرم

چو گردد نرم ز آتش طبع فولاد
از و چیزی تواند ساخت استاد

ز گرمی نرم گر نتواندش کرد — چه حاصل آنکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادو زبانان — شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت خود رنج او خواست — دران ویران مقام گنج او خواست

چو نبود عشق عاشق را کمالی — نه بندد جز مراد خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را — بکام خویش سازد کار خود را

ببوی یک گل از بستان معشوق — زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یکشب — ز دل این قصه بیرون ریخت یکشب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر — شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قول اند مرد و زن موافق — که من بی رو بجانم گشته عاشق

درین هامون شکار تیر اویم — بخاک و خون طپان نخچیر اویم

بجانم تیر او چندان نشست است — که پیکان بر سر پیکان نشست است

شریک مویم از عشقش تهی نیست — بعشق او ز خویشم آگهی نیست

دران فکرم که دفع این گمان را — سوی زندان فرستم این جوان را

بهر کویش بعجز و نامرادی — بگردانم منادی در منادی

که این باشد سزای آن بد اندیش — که انبازی کند با خواجهٔ خویش

نیندیشد ز قهر جان خراشش — نهد پای تمنا بر فراشش

چو مردم قهر من با او ببینند — از آن ناخوش گمان یکسو نشینند

عزیز اندیشه او را پسندید — ز استصواب آن طبعش بخندید

بگفتا من تفکر پیشه کردم — درین معنی بسی اندیشه کردم

نسنجیدم گوهری به زانکه سفتی — نیامد در دلم به زانکه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش — ز راه خویشتن بنشان غبارش

زلیخا از وی این رخصت چو بشنید — سوی یوسف عنان کید پیچید

که ای کام دل و مقصود جانم — بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالادست کردست — سرت را زیر حکمم پست کردست

اگر خواهم ز زندان سازمت جای — وگر خواهم بگردون سایت پای

بنه سر سرکشی تا چند با من — بر آخوش ناخوشی تا چند با من

قدم زن هم در مقام سازگاری ‌‌‌‌‌‌‌‌ مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کامت برآرم ‌‌‌‌‌‌‌‌ باوج کبریا نامت برآرم

وگرنه صد در محنت کشادست ‌‌‌‌‌‌‌‌ پی زجر تو زندان ایستادست

بروییم خرم و خندان نشینی ‌‌‌‌‌‌‌‌ ازان بهتر که در زندان نشینی

زبان بکشاد یوسف در خطابش ‌‌‌‌‌‌‌‌ بداد آنسان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت ‌‌‌‌‌‌‌‌ بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فگندند ‌‌‌‌‌‌‌‌ کمین پشمینه اش در بر فگندند

ز آهن بند بر سیمش نهادند ‌‌‌‌‌‌‌‌ بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان عیسیش بر خر نشاندند ‌‌‌‌‌‌‌‌ بهر کوی ز مصر آن خر براندند

منادی زن منادی برکشیده ‌‌‌‌‌‌‌‌ که هر سرکش غلامی شوخ دیده

که گیرد شیوه بی حرمتی پیش ‌‌‌‌‌‌‌‌ نهد پا در فراش خواجه خویش

بود لایق که همچون ناپسندان ‌‌‌‌‌‌‌‌ بدین خواری برندش سوی زندان

ولی خلقی ز هر سو در تماشا ‌‌‌‌‌‌‌‌ همیگفتند حاشا ثم حاشا

کزین روی نکو بدکاری آید / دورین دلدار دل آزاری آید

فرشته است این بصد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته

نکورو میکشد از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکوروی نکورای

که هرکس در جهان نیکوست رویش / بسی بهتر زروی اوست خویش

بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بدست از خوی زشتش روی زشتش

چنان کز زشت نیکوئی نیاید / ز نیکو نیز بدخوئی نیاید

بدینسان تا بزندانش ببردند / بعیاران زندانش سپردند

چو آن دل زنده در زندان در آمد / به تن زندانیان را جان در آمد

در آن محنت سرا افتاده جوشی / برآمد زان گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیر کوبان

بپا شد بندشان قید ارادت / بگردن غلشان طوق سعادت

بشادی شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هر جا رسد حور سرشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا یار گل رخسار گردد | اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت آن جنبش آرام | بزندانبان زلیخا داد پیغام

کزین پس محنتش مپسند بر دل | ز گردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش از پشمین مفرسای | بزرکش حلهٔ سروش بیارای

بشو از فرق او گرد نژندی | ز تاج خسروی ده سربلندی

یکی خانه برای او جدا کن | جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را | منور ساز طاق و منظرش را

زمینش از سندس مفرش انداز | ز استبرق بساط دلکش انداز

در آنخانه چو منزل ساخت یوسف | بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان کش بُد عادت | در آنمنزل به محراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست | بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد کس جهان کس را بلائی | که ناید زان بلا بوی عطائی

اسیری کز بلا باشد هراسان | کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد | عجب غافل نهاد ست آدمی زاد

بنا شد داب او نعمت شناسی | نداند طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری بگذراند | نداند قدر آن تا در نماند

بسا عاشق که بر هجران دلیر است | بآن پندار کز معشوق سیر است

فلک چون آتش هجران فروزد | چو شمعش تن گدازد جان بسوزد

چو زندان بر گرفتاران نژندان | گلستان شد از ان گلبرگ خندان

زلیخا گلشن از ان سرو یگانه | به از خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد | گلستانش ز زندان تیره تر شد

تبنگ آمد دران زندان دل او | یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار | که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آسایش دران گلزار ماند | کز و گل رخت بست و خار ماند

سنان خار در گلزار بی گل | بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دیدزان گل گلشن خویش | چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
زغم چون بر لب آمد جان غمناک | چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینه خود می کشاید | که غم بیرون رود شادی در آید
بناخن همچو گل رخسار می کند | چو سنبل موی عنبر بار می کند
چو بود ش روی و موازجان نشانی | زهجر یار خود می کند جانی
زدست دل بسینه سنگ میکوفت | بقصد هجر طبل جنگ میکوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی | شکست آمد بر وزان طبل کوبی
بفرق سرزپنجه خاک میریخت | سر شک از دیدهٔ غمناک میریخت
زآب خاک میکرد آنچنان گل | که بند رخنهای هجر بر دل
دلی رخنه که هجران در دل افگند | بدین یکمشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب می خست | بعقد در عقیق ناب می بست
مگر میخواست تا بنشاند آن خون | که از جوش دلش میریخت بیرون

رخ گلگون خود میساخت نیلی ... چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

که سرخی در خود آمد خسروی را ... نشاید جز کبودے ماتمی را

ز دل خونین رقم بر رو همیزد ... بحسرت دست بر زانو همیزد

کز این کاری که من کردم که کردست ... چنین زهری که من خوردم که خوردست

درین محنت سرا یک عشق پیشه ... نزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم ... ز کوری خویش را در چه فگندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم ... بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد چو چندین روزگاری ... که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت ... ز دست خویش دادم دامنش مفت

بجانم از دل آوارهٔ خویش ... نمیدانم چه سازم چارهٔ خویش

بدینسان نوحهٔ جانسوز میکرد ... شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر جیبی که زد بوی شنیدی ... به بوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دمبدم پیراهن او ... که روزی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی — بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی رو بر گریبانش نهادی — بصد حسرت زنخش را بوسه دادی

که طوق حشمت آن گردنست این — چه گفتم رشته جان منست این

گهی در آستینش دست بردی — ز سجنت آن دستبر دخود شمردی

نهادی هر دو چشم خود بتعظیم — بیاد ساعدش کردی پر از سیم

گهی کردی بدیده دامنش جای — که روزی سوده و بر پشت آن پای

نمودی اسید از پای بوسی — بدامن بوسی او جاپلوسی

چو دور باز فرق دیدی افسرش را — فشاندی گرد لعل و گوهرش را

که این همسایه آن فرق بودست — جهانی بر زمینش فرق سودست

کمر تا کز میانش یادوادی — چو دیدی بندگی را داد دادی

بیاد آهو صید افگن خویش — کمندش ساختی در گردن خویش

چو زرکش حلقه اش از هم کشادی — بگریه دیده پر نم کشادی

بشستی دامن از اشک نیازش — ز اشک لعل خود بستی طرازش

چو طفلیش بجای جنت دیدی | ازو بوی بجای نفحت دیدی
بدو حقیتش شدن در دل گذشتی | ز بی حقیتش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل زد و آلش | ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان هر دمش از نو غمی بود | ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت | بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش | بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از جانان چون توان کرد | کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدائیست | به تخفیفش آنکه بعد از آشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانه | بود فرقت عذاب جاودانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست | جدائی ناخوش است اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد | به تنگی چون رسید میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار می زد | بسینه خنجر خونخوار می زد
ببام قصر میشد پاسبان وار | که ز انجا افکند خود را نگونسار

عتاب از گیسوی شبرنگ میکرد | بدان از نفس را تنگ میکرد

خلاصی از جفای دهر میجست | ز شربت وار جام زهر میجست

ز هر چیزی که کم یابش میخواست | همه اسباب مرگ خویش میخواست

همی بوسید دایه دست و پایش | همیگفت از صمیم دل دعایش

که از جانان مرتب باد کامت | ز لعل و لبالب باد جامت

رهائیت آنچنان باد از جدائی | که هرگز نایدت یاد از جدائی

زمانی با خود آ زین بیخودی چند | خردمندی گزین نابخردی چند

دل ما را ز غم خون میکنی تو | که گر دوست اینکه اکنون میکنی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار | شکیبائی بود تدبیر این کار

ز بیصبری فتادی در تب و تاب | برین آتش بریز از ابر صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن | نباید همچو کاه از جا پریدن

به آن باشد که در دامن کشی پای | مثال کوه باشی پای برجای

صبوری مایه فیروزی آمد | قوی تر پایه بهروزی آمد

صبوری میوهٔ امیدت آرد | صبوری دولت جاویدت آرد

بصبر اندر صدف باران شود در | بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون | ز خوشه رهروان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یکقطرهٔ آب | شود نه ماه را ماه جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده | شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان را دریده تا بدامن | کشید از صبر کوشش پا بدامن

دلی صبر نگیرد عاشقش پیش | بقول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش | کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا از مفارقت یوسف و در شب همراه دایه خود بزندان رفتن

چو در زندان مغرب یوسف مهر | نهان کرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم | زمهر یوسف آمد اشک انجم

شفق را شد ز اشک او جگر خون | وز آن شد دامن گردون جگرگون

زلیخا را غم یوسف چنان کرد | که از اشک شفق گون خون فشان کرد

بگریه نالهٔ جانسوز برداشت | همان آه و فغان روز برداشت

چو روز اندر شب آرد روز عاشق | بشب گردد فزونتر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش | فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم روزش بود در رو سیاهی | شبش گردد سیاهی بر سیاهی

شب آبستن بود آن دم که آید | برای عاشقان اندوه زاید

چو آرد از مشیمه بچه بیرون | بجای شیر از دلها مکد خون

از آن مادر که برخوردار باشد | که زینسان بچه‌اش خونخوار باشد

زلیخا را چو از بی صبری خویش | بدین خونخوارگی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و از دلدار مهجور | شبش بی ماه مانده خانه بی نور

چو نبود روی جانان پرتو افکن | بصد مشعل نگردد خانه روشن

ز لب آه و ز دل خشمش نمی خفت | ز دیده خون دل می راند و می گفت

سطر ۵ اشک شفق [illegible]

ندانم حال یوسف چیست امشب | کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده ته پا بسترش را | که کرده راست بربالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بودست | کف راحت به بالینش که سودست

که بگشوده کمربند از میانش | که بوده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن مقامش ساخت یا نی | چو مرغان رام دامش ساخت یا نی

گل او همچنان بر آب خود هست | مسلسل سنبلش بر تاب خود هست

نبرده آن هوا آب گلش را | ژولیده نکرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده | و یا چون گل بشادی لب گشاده

همیگفت اینچنین در هر لباسی | غم خود تا ز شب بگذشت پاسی

ازان پس طاقت و تابی نماندش | بدل از جوی صبر آبی نماندش

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز | بدایه دیده پرخون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گراییم | بآن محنت سرا پنهان درآییم

نهان در گوشهٔ زندان نشینم | مه زندانی خود را ببینم

چو زندان جای آن گلدسته زیست / نه زندان بلکه خرم نوبهاریست

دل هر عاشق از بستان کشاید / مرا این غنچه در زندان کشاید

روان شد همچو سرو ناز دایه / قفا خیزان بدنبالش چو سایه

بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی میر زندان را خبر کرد

اشارت کرد تا بکشاد ره را / نمود از دور آن تابنده مه را

بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرق در نور

گهی چون شمع برپا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو / فگنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فگنده / نشسته چون بنفشه سر فگنده

ز خود دور و بآن نزدیک بنشست / ولی در گوشه تاریک بنشست

ز جان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد

بلؤلؤ لعل لب را می خراشید / ز نخل تر رطب را می خراشید

بچشم خونفشان از اشک گلگون — همیدار از درون این زبیرون
کرامی چشم و چراغ نازنینان — مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت — سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی — بآبی در دلم ننشاند تابی
به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک — همی بینم ترا زین ظلم بیباک
نداری رحم بر مظلومی من — زهی رحم تو و محرومی من
ز تو هر لحظه ام از تو غمی زاد — مرا ای کاشکی مادر نمیزاد
وگر میزاد مادر کاشش دایه — بفرق من نمی افگند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم — بشیر از قهر می آمیخت زهرم
زلیخا خود بدینسان در سخن بود — ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر موی بآن حاضر نمی شد — وگر میشد اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان — زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی برآمد — موذن در سحر خوانی درآمد

دم سگ حلقه بر حلقوم اوبست | دمش را از فغان شب فروبست
خروس از خواب شب گردن افراخت | زنامی ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت | بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود | شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان چو شد آن رنگ و بوی | نبودش چون در آن آمد شدن روی
نکردی کس چو بستان میل زندان | که بود آن خسته دل آمیل زندان
بلی آنرا که زندانیست یارش | بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا بیام و نظارهٔ زندان و گریستن بر مفارقت یوسف

شب آمد عاشقانرا پردهٔ راز | شب آمد بیدلانرا غصه پرداز
توان بس کار در شب گیر کردن | که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید | نه غم بل ماتم شب بگذرانید

حلقوم بالضم گلوی و سگ گردن
مع حلقه از دم خود بر حلقوم کرده خود
بیکبزد و بال است
دو بیت دم سگ
ع ای سگ ایسانی
م سیم سرگی حال کشیده
م عکس بی میں صادق
گرداب شب سب
ملاقات شب است
بر بام بر نظارهٔ زندان

بلا و محنت او وز آمدش پیش	صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
نه رای آنکه در زندان کند روی	نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی	نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادن بزندان سوی یوسف	که تا دید بجالش وی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز	برو صد عشقبازی کرد آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی	گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیدست	که این پاییست کانجاها رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن	دیا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی	کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری	که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسیدی ازان پس حال او را	جمال روی فرخ فال او را
که رویش را ز انفرسوده گزندی	بکارا و نیفتادست بندی
گلشن را ازان هوا پژمردگی نیست	تنش را زان زمین آزردگی نیست

ز نعمتها که بروی خورد یابی — ازین دلداده یاد آوردیابی

پس از پرسش نمودنهای بسیار — زجا برخاستی با چشم خونبار

ببام کاخ در یک غرفه بودش — کز انجا بام زندان مینمودش

دران غرفه شدی تنها نشستی — در غرفه بروی خلق بستی

بدیده دُرّ مژگان لعل سفتی — سوی زندان نظر کردی و گفتی

که هم تا روی گلفامش نه بینم — بس این کز بام خود بامش به بینم

نیم شایستهٔ دیدار دیدن — خوشم با آن در و دیوار دیدن

بهر جا ماه من منزل نشین است — نه زندان روضهٔ خلد برین است

ز دولت سقف او سرمایه دارد — که خورشید جهان در سایه دارد

مراد دیوارش از غم پشت بشکست — که پشت آن مه برو بنهاده بنشست

سعادت بر فراز آید ازان در — که سرو من فرود آرد ازان سر

چه دولتمند باشد آستانی — که بوسد پای انسان دلستانی

خوش آن کز تیغ مهرش آشکارا — تنم چون ذره گردد پاره پاره

درافتم سرنگون از روزن او ... به پیش آفتاب روشن او

هزاران رشک دارم بر زلیخا ... که بجز آمد بدان نازنینی

شود از گرد دامانش معطر ... ز موی عنبر افشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود ... گرفتارش آن گفتارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد ... درین اندوه روزش تا شب آمد

چو آمد شب دگر شد حیله اندیش ... که گیرد پیش آیین شب پیش

شبش این بود و روزان تا بدان روز ... که زندان بود جای آن دل افروز

بشب زندان شدن اچاره کردی ... بروز از غرفه اش نظاره کردی

نبودی هیچگه خالی ازین کار ... گهی دیوار دیدی گاه دیدار

چنان یوسف بخاطر خانه کردش ... که از جان و جهان بیگانه کردش

ز بس دریاد او گم کرد خود را ... بشست از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گرچه میدادندش آواز ... نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه ... که من هرگز نباشم از خود آگاه

بگفتا از من آگاهی مجوئید | بجنبانید هم اول پس بگوئید
ز جنبانیدن اول باخود آیم | وزان پس گوش شنیدن کشایم
دل من هست بازندانی من | از آلست اینهمه حیرانی من
بخاطر هر که آن ماه گردد | کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از حال خود در روز مرا جش | ز خم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیده کس | نیامد غیر یوسف نقش و بس
بکلک نشتر استاد سبک دست | بلوح خاک نقش این حرف را بست
چنان ز دوست پر بود ش رگ و پوست | که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آنکس کو رهائی یابد از خویش | نسیم آشنائی یابد از پیش
کند در دل چنان جا دلبری را | که گنجایش نماند دیگری را
درآید همچو جانش در رگ و پی | نه بیند یکسر مو خالی از وی
نه بوئی باشدش از خود نه رنگی | نه صلحی باشدش باکس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد | ز کوی او هوس را رخت بندد

[illegible]

درافتم سرنگون از روزن او | به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی | که بخرامد بدانسان نازنینی
شود دارا ز گرد دامانش معطر | ز موی عنبرافشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود | گرفتارش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد | درین اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش | که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش این بود و روز آن تا بدان روز | که زندان بود جای آن دل‌افروز
بشب زندان شدن را چاره کردی | بروز از غرفه‌اش نظاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار | گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش | که از جان و جهان بیگانه کردش
ز لبس دریا داو گم کرد خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز | نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه بیگاه | که من هرگز نباشم با خود آگاه

بگفتا از من آگاهی مجویید | بجنبانیدم اوّل پس بگویید

ز جنبانیدن اوّل با خود آیم | وز آن پس گوش شنیدن گشایم

دل من هست با زندانی من | از آنست این همه حیرانی من

بخاطر هر کرا آن ماه گردد | کجا از دیگرے آگاه گردد

بگشت از حال خود در وے مزاجش | بزخم نشتر افتاد احتیاجش

ز خونش بر زمین چو دیده کس | نیامد غیر یوسف یوسف و بس

بکلک نشتر استاد سبکدست | بلوح خاک نقش این حرف بربست

چنان از دوست پر بودش رگ و پوست | که بیرون نامدش از پوست جز دوست

خوش آنکس کو رهائی یابد از خویش | نسیم آشنائی یابد از خویش

کند در دل چنان جا دلبری را | که گنجایش نماند دیگرے را

در آید همچو جانش در رگ و پی | نه بیند یکسر مو خالی از وے

نه بوئی باشدش از خود نه رنگی | نه صلحی باشدش با کس نه جنگی

نه دل در تاج و نی در تخت بندد | ز کوی او هوسها رخت بندد

نیاید خویشتن را در شمارے	نگیرد پیش غیر از عشق کارے
اگر گوید سخن با یار گوید	وگر جوید مراد از یار جوید
رخ اندر تنگی آرد نه خامی	ز بود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آے	بدو لتخانه هر مد درون آے
چو دایم راه دولتخانه دانے	نه از دولت بود چندان گرانی
ازین جای گرانجانان قدم نه	قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی وزیانی زان نبودت	مباش امروز هم کانست سودت
مجو اندر خودے بهبود خود را	گزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف بر اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن ایشان را که وی را پیش شاه مصر یاد کنند

ز مادر هر که دولتمند زاید	فروغ دولتش ظلمت زداید

نامل بیاری نگار بر در پیکس ... ویرانی از تنگ بیت عیدل ... با عزیز وزیر بیستونها ... دور شنای ... ۱۲ ... از عالم تعلیمات ... از شبستان زندگی ... عرفان مراد ... از نسیان زندگی ... ۱۲

اشبه تاریکی و در کمتر دقائق آن فروغ و شعر فین تاریخ بدرسے بر کی ظلمت مقبول آن ۱۲

نبع زم گیریرانچ برای آنکس ۱۲

بخارستان رود گلزار گردد / گل از وی نافهٔ تاتار گردد

چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی / شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد ار در رود در تازه باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر درآید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و غم آزاد گشتند

بگردن غل شان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر زندانیی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی بیمار داریش / خلاصی دادی از تیمار خواریش

دگر جا بر گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده روی شد او را رضا جوی / ز تنگی در گشاد آوردیش روی

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / زناداری نمودی غره اش سلخ

ز زرداران کلید زر گرفتی / زعیش قفل تنگی بر گرفتی

بود چون کار دانا پیچ در پیچ | به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
زناگه دست صنعی در میان نی | بفتحش هیچ صاحب را گمان نی
پدید آمد ز غیب آنرا کشادی | ودیعت در کشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند | برید از رشتهٔ تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند آن را پناهی | که باشد در نوائب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بیخودی رست | گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه | بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد سراسر خشک و لاغر
دران هفت نخستین وی کردند | لبان سبزه آنرا پاک خوردند
پدیدان سبز و خرم هفت خوشه | که دل زان قوت بردی دیده توشه
بر آمد از عقب هفت دگر خشک | بران پیچید و کردش سر بسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست | ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کاین خواب محالست | فراهم کردهٔ وهم و خیالست
بحکم عقل تعبیری ندارد | بجز اغراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت | ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فرجوانیست | که در حل دقایق خرده دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب | دلش غواص این بحر گهریاب
اگر گویی بر و بگشایم این راز | وز و تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من | چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کورست | که از دانستن این راز دورست
روان شد جانب زندان جوانمرد | بیوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سال اند | باوصاف خوش اوصاف حال اند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه | بود از خوبی سالت خبر به
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر | بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفتگانه | بود باران آب و کشت و دانه

اذن خواهی رخصت خواستن
یعنی حکم عقل
وقت یوسف کرا زاده
تعبیر خرده دانست
زروی کار
یوسف را رای اعظم خواب
یعنی بالتبع
دو سال
علامت
سبزه
ای بار

همه عالم ز نعمت پر بر آید | وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهاے پیشین خورده گردد | ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطائے | نروید بر زمین شاخ گیاے
ز عشرت مالداران دست دارند | به تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان گم شود بر خوان دوران | که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت | حریف بزم شاه داد گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت | دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور | کز و بگردم این نکته باور
چو از دلبر سخن شاید شنیدن | چرا از هر دهن باید شنیدن
سخن از دوست آری شکرست آن | ولی گر خود بگوید خوشترست آن
دگر باره بزندان شد روانه | ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام | سوی بستان سراے شاه نه گام
خرامان شو بدین روی دلارا | بیارا زین گل آن بستان سرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی — که چون من بیکسی را بیگناهی

بزندان سالها محبوس کردست — ز آثار کرم مایوس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای — ازین غمخانه گو اول بفرمای

که آنانیکه چون رویم بدیدند — ز حیرت در حرم کفها بریدند

بیکجا چون ثریا هم آیند — نقاب از کار ما روشن کشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند — چرا رختم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن — که پاکست از خیانت دامن من

مرا اندیشهٔ گناه اندیشگی نیست — در اندیشه خیانت پیشگی نیست

درین خانه خیانت نامد از من — بجز صدق و امانت نامد از من

مرا بگذر ز نقب جستن این — که باشم در فراش خانه خاین

جوانمرد امینی چون گفت با شاه — زنان مصر را کردند آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گشتند — همه پروانهٔ آن شمع گشتند

چو رو کردند در پیش شه آن جمع — زبان آتشین بکشاد چون شمع

گزان شمع حریم جان چه دیدند	که بروی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودید	چرا ره سوی زندانش نمودید
بتی کازار باشد بر تنش گل	کی از دانا رسد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر	بپایش چون نهد خرآب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان بخت	تو فرخنده تر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم	بجز عز و شرف ناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک	که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود نیز آنجا نشسته	زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده	ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستی زجان علم زد	چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق	برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی	منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم	چو کام من ندادازپیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد ‌ ‌ ‌ دران غمها ز غمهای من افتاد

غم من چون گذشت از حد غایت ‌ ‌ ‌ بحالش کرد حال من سرایت

جفائی گر رسید او را ز جافی ‌ ‌ ‌ کنون واجب بود آنرا تلافی

هر احسان کاید از شاه نکوکار ‌ ‌ ‌ بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکته سنجیده بشنید ‌ ‌ ‌ چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند ‌ ‌ ‌ بدان خرم سرا بستانش آرند

ز باغ لطف گلبرگ خندان ‌ ‌ ‌ گل خرم به بستان به که زندان

بملک جان بود شاه نکوبخت ‌ ‌ ‌ مقام شاه نبود جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و احترام پادشاه مر او را و وفات عزیز

درین دیر کهن رسمیست دیرین ‌ ‌ ‌ که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورد نه ماه طفلی در رحم خون ‌ ‌ ‌ که آید با رخ چون ماه بیرون

بسا سختی که بیند لعل در سنگ ‌ ‌ ‌ که خورشید درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی | طلوع صبح کردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه | برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه | خطاب آمد بنزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ | بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند | تجملهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان | همه در خلعت زرکش خرامان
چه از خورشید پیکر خوشنوایان | بعبرانی و سریانی سرایان
چه از چابک سواران سپاهی | بتازی مرکبان با هم مباهی
سران مصر بیرون از شماره | نثار افشان شدند از هر کناره
تهیدستان بامید نثاری | گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسروانه | بخلعتهای خاص خسروانه
فرازم کبش از پای تا فرق | تو گوئی گشت در زر و گهر غرق
بهر جا طبله های مشک و عنبر | ز هر سو بدره های در و گوهر

ایوان ۱۲ شب یوسف آمد ... یوسف گذشت ... بیرون گذشت ... گذشته ... زندان ... ۱۲ ... آنکه ... ۱۲ خورشید ... ۱۲ ... ۱۲ بدره بالفتح ... ۱۲ ... ۱۲ ... ۱۲

رفتن یوسف نزد شاه و وفات عزیز مصر

براه مرکب او می فشاندند / گدارا از گدائی می رهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار

خز و اطلس بپا انداختندش / بپا انداز فرق افراختندش

ببالای خز و اکسون همی رفت / بر اطلس چون مه گردون همی رفت

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت / باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو و گلرخ و شمشاد گلرنگ

بپهلوی خودش بر تخت بنشاند / بپرسشهای خود با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر / در آمد لعل نوشینش بتقریر

وزان پس کرد از هر جا سوالی / بپرسیدش ز هر کاری و حالی

جوابی دلکش و مطبوع گفتش / چنان کامد از آن گفتن شگفتش

در آخر گفت این خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چسان تدبیر آن کردن توانم / غم خلق و جهان خوردن توانم

بگفتا باید ایام فراخی / که ابر و نم نفشد در تراخی

منادی کردن الله هر دیاری | که نبود خلق را جز کشت کاری

بناخن سنگ خارا را خراشند | ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

چو از دانه شود آگنده خوشه | نهندش همچنان از بهر توشه

سنانها خوشه را زان رسته از تن | که باشد بر رخ خصمان سنان زن

چو گیرد خوشه در خانه درنگی | نیاید روزگار قحط و تنگی

برد هر کس برای عیش تیره | بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی | کز دانش بود داوی دلیلی

بدانش غایت این کار داند | چو داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت | چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار | که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی بدید این کارسازی | بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد | زمین را عرصهٔ میدان او کرد

بجای خود بتخت زر نشاندش | بقصد عزت عزیز مصر خواندش

چو بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان زایوان / رسیدی بانگ چاووشان بکیوان

بهر جانب که طوف اندیش بودی / جنیبت کش هزاران پیش بودی

بهر کشور که بگذشتی سواره / برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کو دیر مهر و زود کین است / درین خرگاه اسرار کاروی این است

یکی را برکشد چون خور بر افلاک / یکی را افگند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا بهر کاری باری / که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او حالش گدازد

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف برو

ولی کز دلبری تا شاد باشد | ز هر شادی و غم آزاد باشد

غمی دیگر نگیرد دامن او | نگردد شادیی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه | برآرد موجها غصه چون کوه

ازان نم دامن او تر نگردد | ز اندوهی که دارد بر نگردد

وگر جشن و طرب سازد زمانه | دهد رو عیشهای جاودانه

فرو پیچد ازان جشن و طرب روی | نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ | جهان چون جا نه مرغان بر و تنگ

دران روزی که دولت یار بودش | حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر | نهالی بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت | رخی افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمی رفت / حدیثش از زبان او نمی رفت

دران وقتیکه رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود

بیادش روی در ویرانه کرد / وطن در کنج محنت خانه کرد

نمیخورد از فراق او نمی خفت / ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوشا کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم

ولی بی ماه از حرمان دیدار / جمالش دیدمی هر روزه صد بار

ازان دولت چو بختم ساخت محروم / بزندان کردمش محروم و مظلوم

بشب پنهان بزندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز تنها دور مانده / بدل رنجه بتن مهجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی / وز او خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد | ز آه آتش بمهر و ماه میزد

ز مد آه دائم دود آهش | بفرق مهر شد چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچ گاهی | نبودی غیر آن چترش پناهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود | فلک زار از خدنگ او سپر بود

خدنگش را گران مانع گذشتی | ز صندوق فلک بیرون گذشتی

ز مژگان دمبدم خوناب میریخت | نه خوناب خون ناب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او | قطره میریخت آبی بر لب او

نشست از رخ آن خونابه گوئی | ازان خونابه بودش سرخروئی

چو زان خونابه رخ را غازه کردی | بدل عقد محبت تازه کردی

بروی کار آوردی دم نقشه | بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی بناخن روی گلگون | چو چشم خود گشادی چشمهٔ خون

ز ناخن هر یکی بوده دواتی | نوشتی از غم عشق خط نجاتی

گهی سینه گهی دل می خراشید | ز جان جز نقش جانان میتراشید

همی زد بر سر زانو کف دست — سمن را رنگ نیلوفر همی بست

بمهر دوست یعنی در خورم من — گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار — مرا نبود بجز نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کوفتی مشت — بسان نیشکر خائیدی انگشت

کفش کز هر نگاری داشتی عار — نگارین گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان خونی خامه کردی — ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی — برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی زان نامه هرگز داشت دانش — نخواندی غیر آن نوشته خوانش

فراوان سالها کار وی این بود — ز هجران رنج و تیمار وی این بود

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش — برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و شب هنگامه برچید — بمشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر — بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

بپا شد یاد پیری را درین باغ — کز ینسان بوم گیرد خانه زاغ

سیاهی را ز سرشاک از گشتن شست — بنرگس زار چشمش یاسمین رست

بشادی زیر این طاق کج آیین — سیه پوشیده اش چشم جهان بین

چو ماتم وار گشت از نا امیدی — چرا رفت از سیاهی در سپیدی

ز هندستان مگر بودش نمونه — که باشد کار هندو باژگونه

بروی تازه چون گل چین افتاد — شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد

ز نازان چین که افگندی در ابرو — فتاد از علت پیریش بر رو

ندارد کس درین دیر کهن یاد — که گیرد آب چین بی جنبش باد

ولی گر باد بودی ور نبودی — رخ چون آب او پر چین نمودی

سهی سروش ز بار عشق خم شد — سرش چون حلقه هم از قدم شد

ز سر تا پای بود از بخت وارون — ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

درین غمدیده حالش از خرد گم — چو شد سرمایهٔ بنیادش گم

به پشت سر از آن بودیش سر پیش — که جستی گم شده سرمایهٔ خویش

بسر بردی در آن حیران همه سال — سر از افسر تهی پایش ز خلخال

تهی از حلهای اطلسش دوش — سبک از دانه‌های گوهرش گوش

معطل گردن از طوق مرصع — معرا عارض از زرلقبت مقنع

بزیر پهلو از خاکش نهالین — غدار نازکش را خشت بالین

بمهر یوسفش از خاک بستر — به از مهد حریر حور گستر

بیا داو بزیر روی خشتش — مربع بالشی بود از بهشتش

درین محنت گذران یک شبه گفتم — بشرحش گوهر صد نکته سفتم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش — نبودی غیر او آرام جانش

در آن وقتیکه گنج سیم و زر داشت — هزاران حقه پر در و گهر داشت

زهر کس قصهٔ یوسف شنیدی — بپایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر — لبالب ساختی از گوهر و در

بدین محنت کنون بودی کار پیوست — شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

بپشمین جامهٔ مشکین گشت خرسند — بران از لیف خرما شد کمر بند

بجز گویائی یوسف لب ببستند — بزانوی خاموشی نشستند

گذشت آن کز لب صاحب هوش — ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بران شد تا ز بی قوتی رهد باز — کند بر راه یوسف خانه ساز

گر افتد چون گذرگاهی براهش — پذیرد قوت از آواز سپاهش

زهی بیچاره آن از پا فتاده — زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده — نوای عیش او ناساز مانده

نباشد قوتی از بوی یارش — نیاید قوتی از پیک دیارش

گهی با باد از وی راز گوید — گر از مرغی نشانش باز جوید

چو بیند رهروی بر رهگذاری — برویش از ره غربت غباری

ببوسد پای او کز شهر یارست — بشوید گرد او کو زان دیارست

وگر سلطانش از راهی سواره — برآید نبودش تاب نظاره

شود خرم بخاک گرد راهش — شنید خوش آواز سپاهش

آمدن زلیخا براه یوسف و از نی خانه ساختن که تا از آواز گذشتن او و سپاه او خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهائی چو جان کاست | براه یوسف از نی خانه ساخت

بدو کردند نی بستی حواله | چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدائی ناله آغاز | جدا بر خاستی از هر نی آواز

چو از هجر آتش اندر وی گرفتی | وز آتش شعله در هر نی گرفتی

دران نی بست بود افتاده خسته | چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق عشقش چون اثر بود | بر و هر تیر گوئی نیشکر بود

وز آخور داشت یوسف دلنوازی | سپهر اندازه و گردون نهادی

نگاو ابلقی چون چرخ فیروز | زثبت بسته هزاران وصله بر رو

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه | برابر چون شب و روز زمانه

گره بر خوشهٔ چرخ از دم او | شکن در کاسهٔ بدر از سم او

مه سمش هلالی بسته از زر | بر سم اختر رخشان مسمر

ز زخم سم چو سنگ خاره خستی | ز هر تا و نوش سیاره جستی

اگر نعلش پریدی در تگ و دو | بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکارستان نخجیر | پران از پهلوی نخجیر چون تیر

زشش میدان شمسی از غرب تا شرق | بیک جستن بریدی گرم چون برق

اگر گردش عنان بازو کشیدی | بگردش باد صرصر کی رسیدی

براه ارچه شدی پر قطره از خوی | ندیدی هیچکس یک قطره از وی

بخوش رفتن در آن خوی بودیش میل | چو آن گرد آمده از قطره ها سیل

چو گنجی بود از گوهر روانه | بری ز آسیب مار تازیانه

بر آخور گر شدی آرام فرمون | گرفتی خدمتش گردون بگردن

بداویش اندر آوردی بان مهر | بسطل ماه آب از چشمه خور

مهیا ساختی در هر شبانگاه | جوش از سنبله وز کهکشان کاه

زشعر چشمه دارش بهر سال | پی جو کردنش آماده غربال

رسیده سنجه خوان مرغان گزیدی | گر تا سنگ از جوش چون دانه چیدی

دو پیکر بود از زینش مثالی | رکابش هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در رهاش پای کردی | چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

اگرفتی

کشیدی پیران آن صیلی | گرفتی هر طرف اضعاف میلی
بهر جا هر که بشنیدی صهیلش | بنودی حاجت از کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی | چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آنرا شنیدی | ازان پی نسبت خود بیرون ویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی | خروشان برگذرگاهش نشستی
چو بی یوسف رسیدی خیلی زاد | بطنزش کودکان کردندی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف | بروی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در ابنان | نمییابم نشان ای نازنینان
بدل زین طنز می‌سید داغم | کز ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد | زمین پر نافه تاتار گردد
بهر محفل که آن جانان نشیند | نسیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی باگروهی | کز ایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست | درین قوم از قدوم او اثر نیست

صهیل بالفتح آواز اسپ و رحیل بروزن صهیل کوچ ۱۲ پی نسبت اسب فاز بیا بیم خود ۱۲ خیل جیش گرده ۱۲ کوه و عزم بالفتح نحوه و خدمه ۱۲ باگروهی ای با قومی کردنان در دماغی

داختن زلیخا بر راه یوسف آن ناخرب فاید

او در سر جوهر افتادی پیمان در دمشق شکوه لشکر صمت نفی در دل بکسر شکوه بن دو پلکر است حاصل آنکه ... بعد از نرسیدن آواز اسپ سپیل یوسف ۱۲

بگفتی در قریب من بکوشید | قدوم دوست را از من مپوشید

تهی کش شاه فلک جان توان داشت | قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جان را تازه سازد | بتنها جان جان را تازه سازد

چو جان را تازگی همراه گردد | از ان جان تازه کن آگاه گردد

چو کردی گوش آن حیران مهجور | ز جاوشان صدای دور شو دور

زدی افغان که من عمریست دورم | بصد محنت درین دوری صبورم

نباشد بیش ازین تاب دوری | بخویم دوری الا ز ضروری

ز جانان تا بکی مهجور باشم | همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی | ز خود کرده فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی | چنان بیخود بابانی بست رفتی

دران تنها چو دم از جان نهادی | و میدی خاستی افغان و فریاد

بدین دستور بودی روزگاری | نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا یوسف را و التفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا

ندارد عاشق بیدل قناعت ‌ فزاید حرص وی ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام ‌ بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند ‌ چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره‌نشینی ‌ هوای دولت دیدار بینی

شبی سر پیش آن بت بر زمین سود ‌ که عمری در پرستش کارش این بود

بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت ‌ همه من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می‌پرستم ‌ برون شد گوهر بینش ز دستم

بچشم خود ببین رسوائیم را ‌ بچشم بازده بینائیم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور ‌ بده چشمی که رویش بینم از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی ‌ بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون میتوانی ‌ چو دادی کام من دیگر تو دانی

بدینسان بختیم مپسند چندین ‌ بدین بد بختیم مپسند چندین

چه عمرست اینکه نابودن ازین ‌ زه نابود بودن ازین به

همیگفت این و بر خاک میکرد ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور به تخت خاور آمد صهیل ابلق یوسف برآمد

برون آمد زلیخا چون گدائی گرفت از راه یوسف تنگنائی

برسم دادخواهان دست برداشت ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی نفیر چاوشان طرقوا گوی

ز بس بر گوشها میزد ز هر جای صهیل مرکبان بادپیمای

کس از غوغا بحال او نیفتاد بحالی شد که آنرا کس مبیناد

ز نومیدی دلش صد پاره گشته ز کوی خرمی آواره گشته

ز درد دل فغان می کرد می رفت ز آه آتش فشان می کرد و میرفت

بمحنت خانه خود چون پی آورد دو صد شعله بیک مشت نی آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم بهر راهی که باشد سنگ راهم

شده از تو راه بختم تنگ بر دل هنر وگر از تو گویم سنگ بر دل

به پیش روی تو چون سجده بردم / به سر راه وبال خود سپردم

نگر به از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از ننگ تو رستن / تشنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این و بزد خشم سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو شکستش به چالاکی و چستی / نگارش زان شکست آمد درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / به آب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید / به درگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از زیردستان / بتان و بتگران و بت پرستان

اگر نه عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی

دل بتگر بمهر خود خراشی / وز آتش افگنی در بت تراشی

کسی در پیش بت افتاده پست است / که گوید بت پرست ایزد پرست است

اگر رو در بت آوردم خدایا / به آن بر خود جفا کردم خدایا

بلطفت خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز

زبس راه خطا پیمائی ازمن ستاندی گوهر بینائی ازمن

یعنی بسبب کمال خطاکاری ازمن

چو ان گرد خطا ازمن فشاندی بمن وه بازانچه ازمن ستاندی

بود دل فارغ از داغ تاسف بچینیم لاله از باغ یوسف

چو بر گشت از ره آن بر مصریان شاه گرفت افغان کنان بازش سر راه

که پاکست آنکه شه را ساخت بنده بذل عجز گردش سر فگنده

وگفت زلیخا منزه و پاکست

به فرق بنده مسکین و محتاج نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت این تسبیح خوان را که برد از جان من تاب و توان را

بخلوتخانه خاص من آور بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم درین ادبار اقبالش بپرسم

کزان تسبیح چون شور و شغب کرد عجب ماندم که تاثیری عجب کرد

گرش دردی نه دامنگیر باشد کلامش را کی این تاثیر باشد

دو صد جان خاک بر پا باد شاهی که در یابد بآهی یا نگاهی

فروغ صبح صادق داد خواهان — فرو رو قصهٔ گم کرده راهان

شود هر صبح صادق را تباشیر — فرو رو را شود پاداش تزویر

نه چون شاهان دوران زمانه — که می جویند هر زر بهانه

زهر ظالم که یک دینار زر ستد — وگر زو دست صد کس زر نگست

ز دینار و زرش صد سر خرو بیت — تظلم کردن از وی هر زره گوشت

آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف و بدعای او بینائی جمال و جوانی یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق — که گرد دیار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه از وصلش بار یابد — زبار سینه کی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید — حکایتهای دیرین باز گوید

زغوغای سپه چون رست یوسف — بخلوتگاه خود بنشست یوسف

برآمد حاجب از درگاه یگانه — بخوی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در انیک آن زن پیر | که در ره مرکبت را شد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه | بهمراهی رسانش تا بدرگاه

بگفتا حاجتی او را روا کن | اگر دل ریش هست او را دوا کن

بگفتا و نیست زین سان کوته اندیش | که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا در آید | حجاب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچون زهره رقاص | در آمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت | دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

ز خندیدنش یوسف عجب کرد | از و نام و نشان وی طلب کرد

بگفتا آنم که چون روی تو دیدم | ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج گوهر در بهایت | دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم | بدین پیری که می بینی فتادم

گرفتی شاهد دولت در آغوش | مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کو کیست | ترحم کرد و بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالت — چرا حالت بدینسان در وبالست

برفت از لذت آوازش از هوش — شراب بیخودی زد از دلش جوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز — حکایت کرد با وی یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت از دست شد دور از وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت — بگفت از بار هجر جانگدازت

بگفتا چشم تو بی نور چونست — بگفت از بسکه بی تو غرق خونست

بگفتا آن زر و سیمی که بودت — به فرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند — ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر در نثارش پاش کردم — بگوهر پاشیش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او — گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم — کنون گنجینهٔ عشق تو هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز — فمان حاجت تو کیست امروز

بگفتا از منت آزرده جانی — نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر خواهی من تو آنرا بسوگند — بشرح او گشایم از زبان بند

وگرنه لب ز شرح او ببندم — غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت — بآن معمار ارکان نبوت

کز آتش لاله و ریحان میدمیدش — لباس خلعت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دارم — روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی — بآن گونه که تو دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم — گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را — روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد — رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش — وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش بر آمد مشک تاتار — ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طره اش دور — در آمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت — شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی پیریش را گشت هاله | پس از چل سالگی شد هژده ساله
جمالش را سر و کار دگر شد | ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی | مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر از این هم | که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم | بشب رو بر کف پای تو باشم
نشینم در سایهٔ سرو بلندت | شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را | بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که تر از دست دهم | دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد در گوش | زمانی سر به پیش افگند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری | جواب او نه لی گفت و نه آری
میان خواست حیران بود و ناخواست | که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک | سلامت می رساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را که دیدیم | بتو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج انگیزی آن عجز و کوشش — در آمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی بخستم — تو بالای عرشش عقد بستم

تو هم عقدش بکن جاوید پیوند — که بگشاید بآن از کار او بند

ز عین عاطفت یابی نظرها — شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان خدای تعالی جل شانه و زفاف کردن با او

چو فرمان یافت یوسف از خداوند — که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشن خسروانه — نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و مهان ملک را خواند — بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب — بر آئین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود در آورد — بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشاند بر مه تا بماهی — مبارکباد گو شاه و سپاهی

برسم معذرت یوسف بپا خاست — به مجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را پرستش ساخت دلشاد — بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند | سر و افسر همه پیشش کشیدند

خروشان از جمال دلفریبش | بزرکش جامها دادند زیبش

چو های و هوی مردم یافت آرام | بمنزلگاه خود زد هر کسی گام

عروس مه نقاب عنبرین بست | زر افشان پرده بر روی زمین بست

به فیروزی درین فیروزه طارم | چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا در بر آویخت | شفق یاقوت تر با گوهر آویخت

جهان را شعر شب شد پردهٔ راز | دران پرده جهانی را ز پرواز

بخلوت محرمان با هم نشستند | برو غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پردهٔ خاص | دل او از پیش در پرده رقاص

که این تشنه که بر لب دیده آبست | به بیداریست یا رب یا بخوابست

شود زین تشنگی سیراب یا نی | نشیند از دلش این تاب یا نی

گهی پر آب چشمش از اشک شادی | گهی پر خون ز بیم نامرادی

گهی گفتی که من باور ندارم | که گردد خوش بدینسان روزگارم

گهی گفتی که لطف دوست عامست / ز لطف دوست نومیدی حرامست

درین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوشحال بود و گاه ناخوش

که ناگه دید کز در پرده برخاست / مه بی پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون بروی افتاد / تماشای رخش پی در پی افتاد

برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خودش بیخویشتن دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد

ببوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش

بان روئی کز وی بست دیده / وزو می بوده عمری دل رمیده

چو چشم انداخت روئی دید زیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا

چو روی حور عین مطبوع و مقبول / رخش ز آرایش مشاطه معزول

نظر چون یافت بر دیدن قرارش / عنان کش شد سوی بوس و کنارش

به لب بوسید شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را

چو بود از بهر آن فرخنده مهمان | دو لب بر خوان وصل او نمکدان

از آن وکرد اول بوسه را ساز | که بر خوان از نمک باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد | دو ساعد در میان آن کمر کرد

بزیر آن کمر نابرده رنجی | نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست | از آن گنج گهر درج گهر جست

نهادش پیش آن سر گل اندام | مقفل حقه از نقره خام

نه خازن برد سوی حقه دستی | نه خائن داده قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت تر ساخت | گشاده قفل در و گوهر انداخت

کمیتش گام زد در عرصهٔ تنگ | ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نفس سرکش اول توسنی کرد | در آخر ترک مائی و منی کرد

دو برگ گل جدا از یکدگر شد | دو شاخ ارغوانی تازه تر شد

شبان تشنه لب خواست از خواب | بسیمین برکه سر زد در پی آب

شد اول غرق آخر با خوشی خفت | برون آمد بجای خویشتن خفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده ... ز باد صبحدم با هم رسیده

یکی نشگفته و دیگر شگفته ... نهفته ناشگفته در شگفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید ... ز باغش غنچهٔ نشگفته را چید

بگفت این دُر ناسفته چون ماند ... گل از باد سحر نشگفته چون ماند

بگفتا جز عزیزم کس ندیدست ... ولی او غنچهٔ باغم نچیدست

براه جاه گرچه تیز تگ بود ... بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در حجابت دیده بودم ... ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی ... بمن این نقد را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم این نقد را پاس ... ز دزد برگوهرم کس نوک الماس

بحمد الله که این نقد امانت ... که کوته ماند از آن دست خیانت

دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم ... بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن را زان پریچهر ... شنید افزود از آنش مهر بر مهر

بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش ... نه این به زانچه میجستی از این پیش

آمیختن یوسف با زلیخا

بگفت آری ولی معذور میدار	که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش	بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی	کزو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبائی نبود از تو حد من	بکش دامان عفو بر بد من
ز جرمی کز کمال عشق خیزد	کجا معشوق با عاشق ستیزد

در بیان سرایت عشق زلیخا در یوسف و دیدنش در پی او و دریدن پیراهنش را و بنا کردن عبادت خانه

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام	بمعشوقی بر آید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق	که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق	که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی	بعشق لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کردی چاره سازی	نبودی بازیش جز عشقبازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی	یکی عاشق یکی معشوق خواندی

بالاتفاق والاشتیاق بحی انداز ... دیگھنے کی ... باشد ۱۲

سرایت عشق زلیخا در یوسف

... این کار ... است ... دو نسخه

چو دست چپ ز دست راست دانست | ره و رسم نشست و خاست دانست
در آن خوابی که دید از بخت بیدار | بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد | بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد | نه بهر خود که بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد | باُمید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای افتاد | بکوری بی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بنیاد جوان شد | بمهر روی آن جان جهان شد
وزان پس در هوایش زیست تا زیست | بدل قید وفایش زیست تا زیست
چو صد قرنش برون شد از نهایت | بآخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم | که می آمد از آن دلگرمیش شرم
چنان زد بر ره دل آن دلفریبش | که یکساعت نماند از وی شکیبش
بگرد خاطرش گشتی رضاجوی | لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز لبش کشت طرب را آب دادی | بآبش دمبدم حاجت فتادی

ولی از روی زلیخا پرده بشگافت | ز خورشید حقیقت پرتوی تافت

چنانش خور شید بر وی مشتعل کرد | که یوسف را در او چون ذره گم کرد

بلی در توبهٔ عشق مجازی | گذشتش عمر در محنت گدازی

چو خورشید حقیقت گشت طالع | نبودش پیش دیده هیچ مانع

شهنشاهی حقیقت در وی آورد رخت | ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت

شبی از چنگ یوسف شد گریزان | خلاصی جست ازو افتان و خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او | ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بر تن تو | دریدم پیش ازین پیراهن تو

تو هم پیراهنم اکنون دریدی | بپاداش گناه من رسیدی

درین کار از تفاوت بی هراسیم | به پیراهن دری با هم براسیم

چو یوسف روی او در بندگی دید | وزان نیت دلش را زندگی دید

بنام او ز زر کاشانه ساخت | نه کاشانه عبادتخانه ساخت

چو کاخ آسمان پیروزه خشتی | زمین از لطف صنع او بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف ‌‌ مهندس را بر او فکر و نظر وقف

ز روزنهاش نور بخت تابان ‌‌ ز درهاش قاصد دولت شتابان

ز عالی غرفهایش چشم بد دور ‌‌ مقوس طاقها چون ابروی حور

ز عکس شمسهاش خور برده مایه ‌‌ محال از وی درون خانه سایه

دمیده زآب کلک نیکبختان ‌‌ ز نخلستان دیوارش درختان

بهر شاخی از آن مرغی نشسته ‌‌ ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زد فرخنده تختی ‌‌ ز زر تختی ز لعل ناب لختی

دو صد نقش بدیع انگیخت در وی ‌‌ هزار آویزه در آویخت در وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست ‌‌ نشاندش بر فراز تخت و بنشست

بدو گفت ای بانواع کرامت ‌‌ مرا شرمنده کردی تا قیامت

بدان وقتی که می خواندی غلامم ‌‌ کرامت خانه کردی بنامم

ز لعل و زر بسرخی و زردی ‌‌ هر آن زینت که امکان داشت کردی

کنون من هم پی شکر عطایت ‌‌ عبادتخانه کردم برایت

دران بنشین پی شکر خدائی | کز و داری بهر موئی عطائی

توانگر ساختت بعد از فقیری | جوانی داد بعد از ضعف و پیری

بچشم نور رفته نور دادت | وزان بر رو در رحمت کشادت

پس از عمری که زهر غم چشاندت | بتریاک وصال من رساندت

زلیخا هم به توفیق الهی | نشسته بر سریر پادشاهی

دران خلوتسرای بود خرسند | بوصل یوسف و فضل خداوند

در خواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را و از خدای تعالی مرگ خود خواستن

زهی حسرت که ناگه نیک بختی | کشد تا پیشگاه وصل رختی

کشید شاهد دولت در آغوش | کند اندوه هجران را فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری | بشادی بگذراند روزگاری

زناگه باد ادباری درآید | سموم هجر را کاری برآید

درآید در ریاض وصل گستاخ — درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت — بوصل دائمش آرام دل یافت

بدل خرم بخاطر شاد میزیست — ز غمهای جهان آزاد میزیست

تمادی یافت ایام وصالش — دران دولت چهل بگذشت سالش

پیاپی داد آن نخل برومند — بر فرزند بل فرزند فرزند

مرادی از جهان در دل نبودش — که بر خوان امل حاصل نبودش

شبی بنهاد یوسف سر بمحراب — ره بیداریش زد رهزن خواب

پدر را دید با مادر نشسته — رخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند دریاب — کشید ایام دوری زود بشتاب

مرا خواهی بر آب وگل قدم نه — بمنزلگاه جان ودل قدم نه

چو یوسف یافت بیداری از ان خواب — به پهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را با او بیان کرد — وزان مقصود خود با وی عیان کرد

ز خوابش با خیال دوری افگند — بجانش آتش مهجوری افگند

دل یوسف ز طور خود برون شد — به اقلیم لقا شوقش فزون شد

قدم زین تنگنای آز برداشت — ره فسحت سرای راز برداشت

متاع انس ازین دیر فنا برد — به محراب لقا دست دعا برد

که ای حاجت روای مستمندان — بسر افسرنه تارک بلندان

به فرقم تاج اقبالی نهادی — که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفته است — ز تمهید جهانبانی گرفته است

مرا فارغ ز من راهی بجو ده — مثال شاهی ملک ابد ده

نکو کاران که راه دین گرفتند — به نوبت منزل پیشین گرفتند

برون آر از شمار این و آنم — بعز قربت ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این راز داری — بدل زخمی رسیدش سخت کاری

یقین دانست کز وی این دعا را — اثر گردد برودی آشکارا

نیامد از کمان او خدنگی — که در تاثیر آن گردد درنگی

قدم در کلبه زد تیره و تنگ — گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ

همیکرد از غم دوری بسر خاک — همی مالید پر خون چهره بر خاک

ز شیادی طاقت بی با اندوه شد جفت — ز دیده اشک میبارید و میگفت

کرامت ور زمان دردوا داماکان — به مرهم خرقه دوز سینه چاکان

مراد خاطر هر نامرادی — گشاد دست شد هر بی گشادی

مفاتیح آور درهای بسته — جبایر بند دلهای شکسته

خلاصی بخش مهجوران اندوه — سبک سازنده غمهای چون کوه

اگر فتار دل امگار خویشم — عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم طاقت هجران یوسف — ز من کش جان من با جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را — بهلک زندگی ایانیدگی را

نهال عمر بی برگست بی او — حیات جاودان مرگست بی او

بقا نوعی وفا نیکو نباشد — که من باشم به گیتی او نباشد

اگر چهره نسازی با من آورا — مرا بیرون بر اول انگه او را

نمی خواهم کز و یکسو نشینم — جهان را بی جمال او نبینم

بسر بردند چنین در گریه و سوز	نه شب را گفت شب نی روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ	شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن حضرت یوسف و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آن حضرت

بدیگر روز یوسف بامدادان	که شد دلها ز فیض صبح خندان
بپر کرده لباس شهریاری	برون رفته بآهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبرئیل	بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای	که ساید در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی	بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد در گوش	ز شادی شد بر و هستی فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند	یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود نشاند آن مرز و کردش	بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید	به تبلیغ وداع من رسانید

بگفتند او بدست غم زبون ست — فتاده در میان خاک و خون ست

ندارد طاقت این بار جانش — بکار خویش بگذار آنچنانش

بگفتا ترسم این داغ غرامت — بماند بر دل او تا قیامت

بگفتندا ایزدش خرسند دارد — بخرسندی قوی پیوند دارد

بکف جبرئیل حاضر داشت سیبی — که باغ خلد ازو می داشت زیبی

چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد — روان آن سیب را بویید و جان داد

دلش زان نکهت باغ بقا یافت — از آن نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف را از آن بو جان بر آمد — زجان حاضران افغان بر آمد

زبس بالا گرفت آواز فریاد — صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست — پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوان بخت — بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد — وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت — فروغ نیر هوش از بدن رفت

یعنی آفتاب و یعنی مطلق ستاره هم می آید

زهول این حدیث آن شیر چالاک | سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد زان خواب بیدار | سماع آن ز خود بردش دگربار

سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت | بداغ سینه سوز از خود همی رفت

چهارم روز چون آمد بخود باز | ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

نه از وی بر سر بستر نشان یافت | نه تابوتش دران عالم روان یافت

جز این از وی خبر بازش ندادند | که همچون گنج در خاکش نهادند

نخست از جور چرخ ناموافق | گریبان چاک زد چون صبح صادق

بدان آتش که در دل داشت پنهان | رهی بگشاد از چاک گریبان

ولی زان راه در جانش بهر دم | فزون گشت آتش سوزنده نی کم

بناخن رخنه ها در روی می کند | برای چشمهٔ خون جوی می کند

بهر جوئی کزان چشمه روان کرد | سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شد از ناخن برخ گلگون خط افگن | چو عرق ناخن در چشم روشن

بسینه از کفش سنگ نبرد | طپانچه بر رخ گلرنگ می زد

ز سیم آنجا عقیق تر همی رست — وزین بر لاله نیلوفر همی رست

بسوی فرق نازک برد پنجه — ز زور پنجه آنرا کرد رنجه

ز ریحانش سر و بستان را سبک کرد — بچیدن سنبلستان را تنک کرد

ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت — فغان از سینه ناشاد برداشت

که یوسف کو و تخت آرائی او — به محتاجان کرم فرمائی او

چو عزمش کرد زین بر بارگی تنگ — بملک جاودانی داشت آهنگ

ز بس بود اندرین رفتن شتابش — نکردم پای بوسی از رکابش

ازین کاخ غم افزا چون برون رفت — نبودم در حضور او که چون رفت

سرش ننهاده بر بالین ندیدم — خویش از صفحه نسرین نچیدم

چو آمد بر تن آن زخم درشتش — نکردم سینه پشتیبان پشتش

چو سوی تخته برد از تختگه رخت — همایون بخت شد آن تخته چون تخت

گلاب از چشم خون افشان نجستم — بآن روغن گلاب او را نشستم

کفن چون بر تن او راست کردند — بکفنش نشست و خاست کردند

نکردم رشته اندوزی فن خویش | که تا دوزم بر او لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند | وزین سر منزلش محمل ببستند
دهانش پر از نوای بینوائی | نکردم محمل او را درائی
چو جای خواب در خاکش گشادند | چو دریاک در خاکش نهادند
زمین زیر بر و دوشش نرفتم | بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زیانکاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین | ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی | به بیداری ز خود شادم نکردی
وفاداران وفاداری نه این بود | بیاران شیوهٔ یاری نه این بو
مرا از دل برون افگنده رفتی | میان خاک و خون افگنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من | که بیرون ناید الا از گل من
بجائی راه رفتن کرده سا | کز آنجا هیچگه ناید کسی با
همان بهتر کزینجا پر کشایم | بیک پرواز کردن سویت آ

بگفت این و عماری دار را خواست | برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش ازان اندوه خانه | برحلتگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان از گوهر پاک | بجز خرپشته از خاک نمناک
بران خرپشته آن خورشید تابان | بخاک انداخت خود را همچو سایه
برخسار چو زر در زر گرفتش | زلعل اشک در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید و گه پای | فغان میزد ز دل کای همدم وای
فرورفته تو همچون آب در خاک | برون مانده من چون خار و خاشاک
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته | بالا من چو شاخ گل شگفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج | بروی خاک من ابر گهر سنج
خیالت موج خون برخاک من زد | فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم | ازان پیچان رود بر چرخ دودم
بدو دم کسی نگشاد دیده | که نی آز دیدگان آتش چکیده
همی نالید و هر دم سینه چاک | بصد حسرت همی مالید برخاک

مرحلت یکدن یوسف علیه السلام
خرپشته: زمین بلند
شگفته: شکفته
آب چکیده: اشک
برخاک مالیدن

چو درد حسرتش از حد برون شد | برسم خاک بوسی سرنگون شد

بچشمان خود انگشتان درآورد | دو نرگس را ز نرگسدان برآورد

بخاک شوی فگند از کاسهٔ سر | که نرگس کاشتن در خاک خوشتر

چو باشد از گل رویت جدا چشم | چه کار آید درین بستان را چشم

بود در رسم مصیبت بین و مبهوت | سیه بادام افشاندن بتابوت

چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند | دو بادام سیه بر خاکش افشاند

بخاکش روی خون آلوده بنهاد | بمسکینی زمین بوسید و جان داد

خوش آن عاشق که چون جانش برآید | ببوی وصل جانانش برآید

حریفان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله از دل برکشیدند

هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد | همی کردند بروی باد و صد درد

همیکردند نوحه نوحه گر را | بسان نوحه گر آن سیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ بستند | برآوردند بهر شستنش دست

بشستندش ز دیده اشکباران | چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه کز شاخ سمن رست | برو کردند زنگاری کفن چست

ز گرد فرقتش رخ پاک کردند | بحیلت یوسف در خاک کردند

ندیده هرگز این دولت کس از مرگ | که یابد صحبت جانان پس از مرگ

حکایت

دلی دانای این شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که با هر جانب از نیل | که جسم پاک یوسف یافت تحویل

بدیگر جانبش قحط و وبا خاست | بجای نعمت اندوه و بلا خاست

برین آخر قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند

شکاف سنگ قیر اندای کردند | میان قعر نیلش جای کردند

ببین حیله که چرخ بی وفا کرد | که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

نمیدانم که با ایشان چه کین داشت | که زیر خاک آن آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنائی | یکی لب تشنه در بر جدائی

چه خوش گفت آن قلم فرسودهٔ عشق | ز هر سود و زیان آسوده عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار ❊ ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از وی چاک باشد ❊ اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد ❊ بخلوتگاه جانان جان چنین برد

نگوید کس که مردی در کفن رفت ❊ بدین مردانگی کان شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده بر کند ❊ وزان پس نقد جان در خاکش افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد ❊ بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت فلک که اژدهاوار گرد عالم حلقه کرده و همه را بدائره خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند

فلک خویش پیچان اژدهائیست ❊ پی آزار ما زو آزمائیست

گرفتاریم در پیچ و خم او ❊ رمیدن چون توانیم از دم او

نبینی کس کز او زخمی نخورده ❊ ز صد کس بر یکی زخمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نجست است ❊ کدامین سینه کان ظالم نخست است

بهر اختر کز او روشن چراغیست ❊ نهاده بر دل ما تازه داغیست

هزارش داغ هست و مرهمی نه — وزین بی مرهمی آخرش غمی نه

بود پیدا درین شبهای دیجور — هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زان چو نوری در نتابد — بخاطرها سروری در نتابد

چو شیران روز دوست از دو رنگی — ولی شبها کند با ما پلنگی

بجز آزار ما از وی چه رنگست — که با ما روز شیر و شب پلنگیست

سزد گر عیش تنگ خود بنالم — که با شیر و پلنگ اندر جوالم

ترا با هر که رو در آشنائیست — قرار کار آخر بر جدائیست

بسی گردش نمود آن سبز طارم — بسی تابش مه و خورشید و انجم

که تا با هم طبایع رام گشتند — شکار مرغ جان را دام گشتند

هنوز این مرغ نافرخ سرانجام — نچیده دانه کامی ازین دام

طبائع بگسلند از یکدگر بند — کند هر یک باصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه — دل پر خون ز فقد آب و دانه

ببین دور سپهر و مهر گرمش — که هیچ از کین گذاری نیست بیشش

به مهرش دل کسی چون صبح کم بست
که در خون چون شفق هر شام ننشست

ز سوزش کس دمی بی غم نیفتاد
کزان در عمرها ماتم نیفتاد

به بستان پا نه فصل بهاران
تماشا کن به گرد جویباران

چرا کردست غنچه پیرهن چاک
بخواری سبزه چون افتاده بر خاک

چرا در داغ گل پاره پاره است
دهان پر شعله و دل پر شراره است

که افگنده ز پا سرو روان را
که کرده غرق در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم
چرا بر چشم نرگس زد نشست شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار است
بخون آغشته لاله داغدار است

صنوبر با دل گشته بصد شاخ
تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ

زگل پر داغ پشت و روی گلبن
سمن در کندن رخ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص اندوه
بهم چا نکاه مرغان کوه در کوه

بود کو کو زنان قمری ز هر سو
که یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران با هزاران نغمه درد
که خوش آن کو غم این باغ کم خورد

تشریح: به مهر الخ یعنی دل نه بست کسی بمحبت او مانند صبح کم ... کز ان در عمر ها ماتم نیفتاد ... چرا کردست ... بخواری سبزه ... سوگوار الخ ... نرگس ... صنوبر ... سمن ... درختان از صبا در رقص ... بود کو ... هزاران الخ ...

منطق فاخته گردن بچنبر | گزین چنبر کسی نارد برون سر

جهانرا دیدی و فصل بهارش | بیا و از خزان گیر اعتبارش

ببین دم سردی باخزان را | ببین رخ زردی برگ رزان را

دم آن سرد از درد فراقست | که یار از یار و جفت از جفت طاقست

رخ آن زرد از اندیشهٔ دوریست | که دوری بعد نزدیکی ضروریست

برفته آب و رنگ از شاهد باغ | سیه پوش آمده در ماتمش زاغ

نموده عوض هر شاخی بباغی | دم طاوس را پای کلاغی

ز سر چادر فتاده نسترن را | ز خیمه رفته پوشش نارون را

انار ان تاج تارک نازبن را | که می بخشد نوی باغ کهن را

درونش را چو وقت خنده بینی | بقصد بر کاله خون آگنده بینی

به آن خوبان بستان را تمامه | ز رعنائی معصفر کرده جامه

نشسته بر رخ زردش غبارست | همانا مانده دور از روی یارست

زر و نقره رخ در آب منهل | شده باد از زره سازی معطل

چنار از دستبرد دی دیدی | بباغ آوازهٔ سرما شنیدی

نکردی دست خود را تا به اکنون | زنیم از آستین شاخ بیرون

بهار آنست عالم را خزان این | از نیست آن غم افزاتر از این

درین غمخانه بیغم چون زید کس | زگریه دیده بی نم چون زید کس

بگیتی در نشان خرمی نیست | وگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد سر پر از ناز حبیبی | نصیب آدمی جز بی نصیبی

دل از اندیشهٔ شادی تهی کن | دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شاد میباش | بغل بندگی آزاد میباش

زهر چیزے کہ افتد دلپسندت | کند خاطر بمهر خویش بندت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر | غم هجرش کشیدن خواهی آخر

گشاده دستی وا زپا بند بگسل | وزین بیجا صلان پیوند بگسل

وگر تو نگسلی آنکش که بستت | پی بگسستنش بگشاده دستست

تو غافل خفته او ایستاده | بگایک می ستاند آنچه داده

درآورد از درشتی پا لنگت | بمیدان روائی ساخت لنگت

عصاگیری بکف گاه روائی | که لنگی را برهواری نمائی

چو صرصر تازه شاخی را زبن کند | بچوب خشک نتوان کرد پیوند

بزورت پنجهٔ طاقت زبون کرد | ز دستت نقد گیرائی زبون کرد

بری دستی سوی هر کار پیوست | ولی کاریت برمی ناید از دست

چو رفت از دست بیرون زور پنجه | مکن خود را بزور پنجه رنجه

ز چشمت برد نقد روشنائی | تو از بی بینشی سرمه چه سائی

چو در بینش ترا نیست بصیرت | مکش سرمه بچشم بصیرت

پی چشمانت در کوری و تنگی | چه سازی چاره از چشم فرنگی

ز سیمین سین که میمت را صلی بود | چو لب عقد شمارش لام و بی بود

دران عقدت چنان کسری فتاده | که کس را نیست زان کسری زیاده

ز نادانی گه نطق و خموشی | کنی آن راز لبها پرده پوشی

بدین آئین ز بس سختی و سستی | فتاده صد شکستت در درستی

تو بینی هر شکستی راز جائی | بهر جا پیش گیری ماجرائی

بهرچه از تن شود کم یا زیادت | باسباب جهان افتد گمانت

ز طبعت هرگز این معنی نزادست | که آنرا می برد آنکس که دادست

جهانرا کرده بر خویشتن تنگ | نداری در جهان دیگر آهنگ

نه واقف که دیگر عالمی هست | کز آنجا خاست گر بیش و کمی هست

از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش | نیاری کندن از عالم دل خویش

دل و جان پر از صد گونه وسواس | روی بیرون ز عالم ناکس الراس

شود چو رخت زجام مرگ ساقی | هنوزت میل این ویرانه باقی

شنیدستم که جالینوس کز دل | نزد نوریش سر و عالم گل

چنین گفتست چون جانش رسیده | بلب کاهی کاشکی پیش دو دیده

ز فرج استرم یک فرجه بودی | که عالم زان پس از مرگم نمودی

گشاد دل نبودش چون میسر | فرج را فرجه جست از فرج استر

رهی بگشاد زین کاخ دل افروز | که نزهت گاه فردا بینی امروز

نیابد دردلت هرگز که گاهی | کنی درحال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پا فشارست | درو صد گونه سختی ریگ وارست
بر آن کین کفش را از پا فشانی | وگرنه خسته پا در ره بمانی
برافگن پردهٔ افلاک از پیش | مباش از پردگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامی رو ز نورست | کزان هر لمعه خورشید سرورست
دران لمعه ز هر امید گم شو | بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی درو یابی رهائی | ز درد فرقت و داغ جدائی

پند دادن و بنیاد نهادن فرزند ارجمند که در کسب کمالات مستعد باشد

تو لاک الله ای فرزانه فرزند | ز هر نیدت دها دآن بهره مندگ
نگهدار تو بادا از اید خداوند | که وقت حاجت آنرا کار بندی
مرا هفتاد شد سال و ترا هفت | ترا اقبال می آید مرا رفت
پریشانم ز عمر رفته خویش | ملول از سال و ماه هفته خویش

ای دانا پسر ۱۲ کار بستن آنرا یعنی بعمل آوردن ۱۲ از سال و ماه و هفته گذشته خویش ۱۲
بیچ و نیتی ۱۲ ادیم کفش پا فشار ۱۲ دور امید جان را عالم ... ذرات اوست ۱۲ ذرات ای دوست ... واحد حق تعالی

زمن کشتی که کار آید نیاید — گلی کافزون ز خار آید نیاید

چه سود اکنون که کار از دست رفتست — زمام اختیار از دست رفتست

تو جهدی کن که در کف مایه داری — بفرق از فرق دولت سایه داری

بکن کاری که سودی دارد آخر — بسر باران جودی بارد آخر

نخست از کسب دانش بهره ور شو — ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم هر آزاد و بنده — که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد — کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیکن باید انش نه درین ره — که علم آید فراوان عمر کوتاه

چو کسب علم کردی در عمل کوش — که علم بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را — مس خود را نه کردی زر سارا

ز توفیق عمل چون خلعت خاص — رسد آنرا معطر کن به اخلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست — به نزد پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد — چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری میباش آگاه — که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بخوشپوشی و خوشخواری مکن خوی — بتاب از راحت پشت و شکم روی

غرض از جامه دفع حر و برد است — ندارد میل زینت هر که مرد است

چو افتد بر خشن پوشی قرارت — بود ز آفات چون قنفذ حصارت

چو روبه گر شوی از نرم شادان — کشندت پوست از سر سگ نهادان

بشیرینی مکن همچون مگس جهد — که آخر بند بر پایت نهد شهد

بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار — که تا گنج گهر گردی صدف وار

ز خوان هر کسی کالائی انگشت — میازار وی انگشتان مکن مشت

نمک را چون کنی در خورد خود صرف — نمکدان را منه انگشت بر حرف

باحسان بر احبا دست بگشای — منه در تنگنای مدخلی پای

مده شان قرض و مستان نیم حبه — فان القرض مقراض المحبه

ببخشش باش از ایشان بار بردار — مساز از دام داری شان گرانبار

چنان نه لیک در بخشندگی گام — که بر گردن نیاید بارت از دام

برای دوستان جان را فدا کن | ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدائی | دلش روشن ز نور آشنائی
کشد بار تو چون باشی گرانبار | کند کار تو چون گردی زیانکار
بنا خوش کارها گیرد خوشت دست | کند زان نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دستگیرت | بر آرد پاک چون موی خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو | بگوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری که یابی خاک او شو | اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش | بیرزا غیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین | ز اندوه جهان آزاد بنشین
فرا وان شغلها را اندکی کن | ز عالم روی شغل اندکی کن
اگر باشد شب تاریک و گر روز | بهر وقتی که باشد دل بر و دوز
وگر ناید ترا این دولت از دست | نشاید عار بیکاری بجز دست
بکن زین کارخانه در کتب روی | خیال خویش باده با کتب خوی

ان اشعار خواجه نصیر الدین طوسی کی ...

ز دانایان بود این نکته مشهور	که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهائی کتابست	فروغ صبح دانائی کتابست
بود بی مزد و منت اوستادی	ز دانش بخشدت هر دم کشادی
ندیمی مغز داری پوست پوشی	بسر کار دانائی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر	بقیمت هر ورق زان یک طبق در
عماری کرده از رنگین ادیمست	دو صد گل پیرهن در وی مقیمست
همه مشکین عذاران توی بر توی	ز بس رقت نهاده روی بر روی
ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت	کی یشانرا نهد کس لب بر انگشت
بتقریر لطایف لب کشایند	هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند	گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان	بانوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در سلک عبارات	بحکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند	گه از آینده اخبارت رسانند

گهی ریزند از دریای اشعار ‌ ‌ بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقالها چون نهی گوش ‌ ‌ مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت نبود بکلی سوی او روی ‌ ‌ مکن باری ازو خالی تک و پوی

برا ز دل چو بکشائی لب خویش ‌ ‌ نخستت از خیر و شر آن بیندیش

چو آید از قفس مرغ بپرواز ‌ ‌ دگر مشکل بود آوردنش باز

درونت تیره از میل زخارف ‌ ‌ زبان مکشای در شرح معارف

معارف گرچه موباریک باشد ‌ ‌ چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری ‌ ‌ که باشد کارشان خامکاری

طریق پخته کاری را ندانند ‌ ‌ بخامی میوه از باغت فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده ‌ ‌ بماند تا قیامت نارسیده

منه دستت تهی از سیم و از زر ‌ ‌ بجز در دست پیر مهرپرور

چو در دستش نهی دست ارادت ‌ ‌ بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی گر توانی خفت بی جفت ‌ ‌ مده نقد تجرد از کف مفت

ز دیده خواب راحت دور کردن | به از همخوابگی با حور کردن

بگلخن پشت بر خاکستر گرم | به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر ترسی که ناگه نفس خودکام | بمیدان خطاکاری نهد گام

ز زن کردن بنه بندیش بر پای | که نتواند دگر جنبیدن از جای

بدین نیت در هر زن که کوبی | صلاح نفس جو اول نه خوبی

زنی کش سرخ رویی از عفافست | همین گلگونه رویش کفافست

دران حله جمال حور دارد | که از نامحرمان مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز | ازان آتش بسان دود بگریز

چو آتش برفروزد مشعل نور | ازان برگیر بهره لیک از دور

ازان ترسم که چون نزدیک رانی | ز نور زندگی تاریک مانی

منه پا منصبی را در میانه | که عزل و نصب اگر دهی نشانه

ز آسودن دران مسند بپرهیز | اگر گیرد دیگری دستت که برخیز

ز منصب رو در بی منصبی نه | که از هر منصبی بی منصبی به

ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش / تواضع کن بهر کس پیشهٔ خویش

چو خوشه خویش را از سرکشی پاس / ندارد سر نهد از ضربت داس

چو خود را دانه بر خاک افگند خوار / ز خاکش مرغ بردارد بمنقار

طلب میکن بصد زاری بلندی / ز تعظیم فرودان سربلندی

عدد را بین که چون از بخت فیروز / شد از تقدیم صفر افزونی اندوز

مکن وعده اگر کردی وفا کن / طریق بیوفائی را رها کن

از آنحضرت که فیاض وجودست / خطاب جمله اوفوا بالعقودست

چو نادانان نه در بند پدر باش / پدر بگذار و فرزند هنر باش

چو دود از روشنی نبود نشانمند / چه حاصل ز آنکه آتش راست فرزند

مکن یادش مگر در خلوت خاص / که سازی شادش از تکبیر اخلاص

چو پندی بشنوی زینسان فرمای / چو دانا بایدش در جان کنی جای

نه چون نادان بیک گوشش در آری / ز دیگر گوش بیرونش گذاری

ز ابر پند رستگی دانه از خاک / نیابد قطره قدر گوهر پاک

نباشد این مثل پوشیده بر کس — که گر در خانه کس حرفی بود بس

چو دریائے بے جنبش نماید — ز بانگ غوک بیابان چه زاید

همان به کاندرین دیر مجازی — کند فضل خدایت چاره سازی

در مخاطبت نفس و ترقی دادن وے از حضیض خویشتن داری بذروه بلند همتی

بکار پختگان رو آر جامی — مکن زین بیشتر در کار خامی

چه باشد پختگی آزاده بودن — بخاک نیستی افتاده بودن

نه بینی زیر این زنگارگون کاخ — که از خامیست میوه بر سر شاخ

بیفتد چون کند در پختگی رو — نخورده سنگ طفلان جفاجو

ز خوان پخته کاران توشه گیر — ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت بیخ برکن — طلب را از توکل شاخ بشکن

بشهرستان همت ساز خانه — بعزلت گاه عنقا آشیانه

زبان بگشای در مدح زبونان | بکش از بهر یک نان ننگ دونان

سران ملک را زن پشت پائی | قوی دستان گیتی را قفائی

نظر کن در فصول چارگانه | که میگردد بران دور زمانه

ببین یکسان بهار و زمستان | خزان هر دو را بنگر بیک حال

میان هر دو تابستان و دی نیز | بدین منوال ممکن نیست تمییز

نمیدانم درین شکل مدور | چرا شادی بدین وضع مکرر

مکرر گرچه سحر آمیز باشد | طبیعت را ملال انگیز باشد

زبان بگذار و فکر سود خود کن | ز هستی روی در نابود خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز | دل از مشغولی غولان بپرداز

فسون عشق در دوران میاموز | چراغ از بهر شبگردان میفروز

همیدار از گزاف انفاس را پاس | که شرط رهرو آمد پاس انفاس

نفس کز روی آگاهی نیاید | مزید عمر آگاهان نشاید

چراغ زندگانی را بود تف | دماغ عقل را دود تأسف

جوانی تیرگی برد از دیارت | منور شد ز پیری روزگارت

بسر آمد ظلمت کوری و دوری | برآمد نیر الشیب نوری

از آن ظلمت ندیدی هیچکامی | بزن در پرتو این نور گامی

بود زین گام ره آری بجایی | کز آنجا بشنوی بوی وفائی

چه رنگ آخر ترا از موسفیدی | چو ندهد موسفیدت روسفیدی

بدل گر نیست آن رنگت حجابی | مکن همچون سیه کاران خضابی

به پیری برسرت برف شگرفست | وزان غم گریه تو آب برفست

دران گریه براه عذر خواهی | بآب برف شو از دل سیاهی

سیاهی گر ندانی شستن از دل | ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم افکن که دستت رعشه دارست | ورق بر درکه فکرت هرزه کارست

چراغ فکر را تابی نماندست | ریاض شعر را آبی نماندست

بدین بیتم از چنان فرخنده باغی | ترا در دست جز پای کلاغی

بدین پاره طاوسان چه پویی | خلاص از جنس محبوسان چه جویی

تیرگی آخر در پیری
گمراهی ۱۲
ازظلمت جوانی
اگر دیدی ووداین بود
از رنگ سپیدی
سیاه سپیدی
از رنگ سپیدی
سپیدی موی ۱۲
ونومیدی
زان رنگ اشارت
بسپیدی بیت وو سیکاران
یعنی گنهکاران ۱۲
شکسته دار قلم ۱۲
محبوسان کنایه
از اهل دنیا ۱۲
۱۲

خلاصی جستن است از وهم و پندار ز تحریر سطور و نظم اشعار

نظامی کو و نظم دلکشایش تکلفهای طبع نکته رایش

درون پرده اکنون جای کرده وزو مانده همه بیرون پرده

نیابد بهره تا در پرده باشد جز آن سری که با خود پرده باشد

نباشد آن سر الا من اتی الله بقلب سالم ما سوی الله

ولی کرده ازین پیغوله تنگ سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رهیده بزیر دامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته ز کثرت سر وحدت باز جسته

به پهلوی خود این دل انبیا ای چه باشد گر ز خود پهلو نتابی

نهی پهلو بمرد کاردانی میان کاردانان پهلوانی

چه خوش گفت آن دل پر گنج عرفان که باشد روزه دار از صرفه نان

سے آید نماز از هر زن پیر که باشد شیوه او عجز و تقصیر

ولی گر مرد آن راهی بدست آر که پیش کاردانان این بود کار

سر مالکم الله ... راز عرفان و فاریان بتخفیف ...
... گنج عرفان از ... انصاری ...
قول انصار ...

چنان دل را که شرحش با تو گفتم	بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجو از پہلو پیر مکمل	کہ این باشد بدست آوردن دل

خاتمہ در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعاے بعضے کرام ابقاہم اللہ تعالے

بحمد اللہ کہ بر عزم زمانہ	بپایان آمد این دلکش فسانہ
دلم کز نظم سنجی در عنا بود	ز فکر قافیہ در تنگنا بود
بیفگند از کف فکرت ترازو	نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی	براہ نرمی افتاد از درشتی
سرم برداشت از زانو گرانی	سبک شد خاطر از بار نہانی
قلم آن فارس مرکب آبا مل	کہ کردی از جنش رہ روم منزل
بر وہم از مقدمش ماندی اثرہا	بخاطر دادی از غائب خبرہا
پی راحت ز مرکب شد پیادہ	دراز افتاد بی مہد و وسادہ

نه از دست قلمزن تارکش پست — نه کز کلک ابرو در سر زلفش دست

دوات آن طبله مشک ختائی — بامداد قلم در مشک سائی

دهان طبله را از مهری از موم — که تا باشد دهان طبله مختوم

ورقها از پریشانی رهیدند — بدان پای جمعیت کشیدند

بسان گل و صد برگ یک تو — که تا کی برکند زایشان فلک پوست

چو گل هر دم رواج تازه شان باد — ز پیوند بقا شیرازه شان باد

کتابی بین بکلک صدق مرقوم — بنام عاشق و معشوق موسوم

زنامش طوطی آسایم شکرخا — چو بردم نام یوسف با زلیخا

بنام ایزد چه خرم نوبهاریست — کزو باغ ارم را خار خاریست

بود هر داستان زو بوستانی — بهر بستان ز گلروئی نشانی

هزاران تازه گل در وی شگفته — دو صد نرگس بخواب ناز خفته

چمنها معانی شاخ در شاخ — عبارتش نواسنجان گستاخ

خط مشکین او را لوح کافور — چو در پای درختان سایه نور

هزاران حرفیکه در وی چشمه وارست — زمعنی موج زن یک چشمه سارست

بهر سو جدول از هر چشمه ساری — پر از آب لطافت جویباری

خوش آن رهرو که بخت سازگارش — نشاند بر لب آن جویبارش

نظر در آبش از دل غم بشوید — غبار از خاطر درهم بشوید

زجانش سر زند سرو وفایی — زجیب آمد برون دست دعایی

زموج بحر الطاف الهی — کند این تشنه لب را قطره خواهی

چو آرد تازه گلها را در آغوش — نگردد باغبان بر وی فراموش

قلم تا ختمی این جنبش فا حسنه — رسانید آخر سالی با حسنه

که باشد بعد از آن سال مجدد — نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم بیت بیتش را شماره — هزار آمد ولیکن چار باره

خداوندا بمردان ره عشق — نهاده بار در منزلگه عشق

که باد این نو عروس حجله غیب — تهی دامان و جیب از وصمت عیب

مبارک بر شه و ارکان دولت — غضنفر هیبتان و شیر صولت

بتخصیص آن جوانمردی کش از زر ... لقب چون نام باشد شیر بر شیر

ز بس در بیشهٔ مردی دلیرست ... ز مردان جهان نامش دو شیرست

یکی در از در دوران کشنده ... یکی سرپنجه با گوران زننده

برسم تعمیه زان بردمش نام ... که ماند دور ازان اندیشهٔ عام

وگرنه کی توان از فهم و ادراک ... بصد حقه نهفت آن گوهر پاک

کند در شعر طبعش موشگافی ... وزان مو نوک کلکش شعربافی

نهد زین شعر مشکین دام دلها ... دهد از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق ازان یک مانده در بند ... لب خوبان ازین یک در شکرخند

بذکرش ختم شد این روشن انفاس ... لسان نور منزل ختم بر ناس

بلی در بارگاه آدمیت ... جز او کم یافت راه محرمیت

همیشه تا عطای دور عالم ... کند طبع لئیمان شاد و خرم

چنان دل با خدای عالمش باد ... که ناید از عطای عالمش یاد

سخن را از دعا دادی تمامی ... بآمرزش زبان بکشای جامی

سیه کاری مکن چون خامه خویش	بشو از چشم پر خون نامه خویش
از آن صحرا جواد خامه پی کن	وزین سودا سواد نامه طی کن
زبان را گوشمال خامشی ده	که هست از هر چه گوئی خامشی به

ذکر خیر نامی مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

اصل وی از صفهان و مولدش بلده جام چنانکه خود فرموده

مولدم جام و رشحه قلمم	جرعه جام شیخ الاسلامیست
زان سبب در جریده اشعار	بدو معنی تخلصم جامیست

در عهد خویش مرجع خاص و عام بود بادشاه سلطان حسین در خدمت مولوی کمال عقیدت داشت و نظام الدین میر علی شیر که مطاع بادشاه بود مطیع او و از معتقدان اوست و در مثنویات خویش ستایش بسیار فرموده تصانیف عالیه او در اکثر علوم بر صفحه روزگار یادگار است که عدد ش پنجاه و چهار است موافق عدد اسم وی خلاصه که جناب مولانا را در فن سخنوری قدری بود

مصنف از معاشر

که تبقریر نگنجد منظومات بسیار دارد ورای دیوان و مثنویات سبعه

تاریخ وفاتش از میر علی شیر

کاشف سر الهی بود بی شک زان سبب
گفت تاریخ وفاتش کشف اسرار اله

منه

یامن بدا جمالک فی کل ما بدا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا

میثالم از جدائی تو و مباد هیچ
وین طرفه ترکه از تو نیم یکنفس جدا

وله

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی

که میرساند ازین نواحی نوید وصلی بجانب ما

جمال وی تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل

فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی

بناز گفتی فلان کجائی چه بوده حالت در این ای

مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکوا الیک شکوا

مصنف رحمه الله

ولہ

هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا	همه بر وجه کمالست کما لا یخفا

ولہ

گاه در دل سازو گه در دیده جا	هر دو جای لنت یا بدر الدجا

ولہ

از میل ملاهی و مناهی توبه	وز نفس مباهی و تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش	زین توبه که مے کنم الهی توبه

کذا در تذکرهٔ داغستانی و در لطائف نوشته که

روزی مولانا در عین وجد شعری میخواندند

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی	هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

منکری بگذشت و گفت که اگر خر پیدا شود مولانا فرمود پندارم توئی
و روزی کسی بمولانا خایهٔ غلامان فرستاده بود آنوقت تلمیذی گفت

که مولانا در باغ ماریش بابا بسیار خوب پیدا می شود فرمود
کر از ریش بابا ے شما خایهٔ غلامان ما بهتر است و هر دو قیمتیست
از انگور و در فن محاوره خلی تمام داشت از دست باسم علی

چشم بکشا زلف بشکن جان من		بهر تسکین دل بریان من





لله الحمد و المنة

که درین ایام فرخنده فرجام بشارت انضمام رساله خوشتر عجاله بهتر قلیل البها کثیر النفع در شرح حل لغات نافع و استعارات جامع کاشف دقایق حقایق کلام بلاغت نظام فصاحت التیام فخر المتقدمین شرف المتاخرین علامه فهامی زبدة الشعرا مولانا عبد الرحمن جامی نامی مسمی به

فرهنگ صحیحه

مبسوطه

زلیخای جامی

قدس سره السامی که مستغنی الاوصاف است و معروف و مشهور از قاف تا قاف مدونه و مولفه عمدة الشارحین خلاصة الکاملین مفتخر زمن سرخیل شراح نو و کهن جناب مولوی سید ابن حسن مرحوم مودودی دیرینه خدمتی مطبع بمساعی جمیله کاربردازان

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

محامد سکالی گلشن آرای عزیزی کہ بوستان مصر جہان را آبیاری قدرتش شگوفہ بندی نہالان حسن یوسفی. عشق زلیخای شگفتہ و ریان ساختہ و نعت کریو باغستان رسالت اسم محمد مصطفے صلی اللہ علیہ آلہ و اصحابہ وسلم کہ میزابی ہدایتش اشجار کج بنیان ضلالت را بہ تاثیر فیض سانی خویش ہمرو بوستان فراختہ اما بعد بندہ کلیترہ آلودہ دامن نابلد کوچہ علم و فن سید ابن حسن مودودی کہ دیرینہ خدمتی مطبع عالی حدقہ دیدہ فتوت چشم و چراغ کاشانہ مروت پیکر دانش سراپا بینش منتظم کارہای سترگ صدر نشین چار بالش نظام امور بزرگ قدردان علم و اہل دست نواز با دیگران بہار دمساز عالی حوصلہ بلند ارادہ باتفاق آرای جمہور جناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب سی آئی ای دام اقبالہ است بخدمت دانشوران نصفت کوش خردپروران حق نیوش التماس میدارم کہ ہر چند این ہیچکارہ از کم مایگی علم صلاحیت آن ندارم کہ بتالیفی مبادرت نمایم و متعہد نظم و منقش شوم لیکن محض بفیض صحبت صاحبان علم مستغنیاً باللہ بہ تدوین فرہنگ زلیخای جامی ہمت برگماشتم و ہنگام فرصت ہر روزہ بجال تعلق کار مطبع بتالیفش پرداختم و حق تالیف ہم حق مطبع عالیست

سبب تالیف اینکہ

ہرگاہ ہر ہمہ کارخانجات متعلقہ این مطبع نامی سیما کتب خانہ عظمت و شانی دارد و قابل

ملاحظه نظارگیان علم دوست ست بدین نظر اکثری از صاحبان عالیشان و روسای نامدار و کلاهداران ذی اقتدار هنگام رونق افروزی لکهنؤ برای ملاحظه تشریف می آرند چنانچه روزی جناب معلی القاب بانی مبانی ترویج علوم و فنون هنر پرور علم گستر جناب آنر بل ایچ گرلفتهد صاحب بهادر ایم اے دائرکٹر آف پبلک انسٹرکشن ممالک مغربی و شمالی و اوده دام اقباله برای ملاحظه کتب خانه در مطبع تشریف آوردند اتفاقاً در آن وقت فرهنگ سکندرنامه و بوستان که هم از تالیفات همچمیز است بملاحظه در آمد فرمودند که هنوز فرهنگ زلیخا چاپ نشده همینکه این حرف بگوش خوردم سمعاً و طاعةً بر زبان آوردم و بتالیف این صرف همت نمودم الحق که از همچو فرهنگهای کتب درسیه برای مدرسین حصول فواید موفوراست و قلیل الحجم و کثیر النفع شد نقش نور علی نور چون بتائید ایزدی باختتام رسانیدم برای منظوری بحضور حضرا و نعمت ممدوح الشان گذرانیدم بحمد الله که آرزویم بر آمد و این بضاعت مزجات بتشریف پذیرائی خداوندی اعزاز یافت از درگاه خدای برتر تمنا نمیدارم که سعیم را بجای رساند که مقبول و پسندیدهٔ اهل عالم گردد و بانی و مقوم این مطبع نامی را بترقی نصاعت اقبال و ازدیاد مقاصد دلی فائز گرداناد و منه و کرمه و ما توفیقی الا بالله المستعان به و الاستعانة و علیه التکلان ؛

باب الف ممدوده	در دلق و طرز کنایه از روی نرمی کردن
- آب	روشن — آبروی . ترو تازگی و روشنائی

آب - بالمد بمعنی رواج	آب بر آتش زدن کنایه از		چهره و جاه و غرت —

آب بقا و آب خضر آب حیات و کنایه از سخن

ات

آتش - بفتح و کسر تای فوقانی معروف و کنایه از دوزخ و غضب الهی

آخ

آخر بضم خای معجمه جای علف خوردن اسپان مخفف

آخور بمعنی استخوان زیر گردن و بالای سینه انسان هندی هنسلی

آش

آشفته بمعنی بهم برآمده از پریشانی و تشویش

آشیان و آشیانه - خانه مرغان که دران بیضه نهند و بمعنی سقف خانه مردم

آشوب شور و فتنه و غوغا

اغ

آغشته - بفتح غین معجمه ترکرده و آمیخته

آف

آفاق - جمع افق بضمتین کناره آسمان که در میدان صحرا وسیع بر زمین پیوسته از دور مشاهده میشود مراد اجسام

آل

آل بمعنی رنگ سرخ در فارسی و نوعی از شراب

آلایش آلودگی

آم

آمرزگار بخشنده و عفو کننده

آن

آن تنگی - اشاره بجان کندن با گور

آن چراغ اهل بینش - کنایه از ذات حضرت

آن مو - اشاره به سخنهای باریک

آن آشیان - اشاره بآشیان ازل

آو

آواره پراگنده و پریشان و گم و ناپیدا و خراب و ستم

آه

آهنگ قصد و موزونی آواز ساز و بمعنی طرز و روش

آی

آیا - تمنا و شاید و افسوس

آئین رسم و طریق

آئینه ز معروف مراد از دل

باب الف مقصوره

اب

ابریشمینه آنچه از ابریشم ساخته باشند۔

ابریق ۔ بالکسر آوند چرمین لوله دار

ابله طرازی ۔ زینتی برای آبله فریبی۔

ابن آوی ۔ بمعنی شغال

ابرهه نام نایب بادشاه حبشه

اج

اجازت بالکسر بریدن مسافت دیس انگندن پای بر رفتن از وی و دستوری و رخصت۔

اح

خیرام بمعنی حرمت داشتن

اد

ادبار ۔ بالکسر پشت دادن و برگشتن بخت

ادراک دریافتن و رسیدن بچیزی۔

ادریس ۔ بالکسر نام وی خنوخ یا اخنوخ پیغمبری بوده

ادیم ۔ بالفتح پوست خوشبو و بلغار نیز گویند

ادیم طایف ۔ قسمی از ادیم مقام طایف

اذ

اذفر ۔ بالکسر بوی تیز خوش و ناخوش و مشک تیز بوی

ار

ارجمند بالفتح صاحب قدر و منزلت

ازرق ۔ بمعنی کبود

ازرق طیلسان ۔ کنایه از ستارگان که جا در کبود فلک بر دوشش دارند۔

ارغوان بالفتح نام گلی سرخ و گیاه سرخ رنگ

ارم ۔ بالکسر و فتح رای مهمله بهشت شداد۔

از

ازپا افتادن۔

ازچشم گهر باریدن مراد از گریه کردن۔

ازلب گهر باریدن کنایه از سخنان فصیح و لطیف گفتن

ازین محراب اشاره بدنیا

اژ

اژدها بالفتح مار بزرگ و

کنایہ از عزیز مصر

اس

استاد کہن سال کنایہ از مورخ -

استقامت راست ایستادن -

استمداد مدد و حمایت خواستن

اسحاق

اسرائیل بالکسر نام یعقوب پیغمبر و این لفظ سریانیست و معنی آن برگزیدۂ خدا

اش

اشک ارغوان کنایہ از اشک سرخ -

اشہب - اسپ سبز رنگ

اص

اصطفا - برگزیدن -

اصلاب - بالفتح جمع صلب استخوان پشت

اصلاح - بصلاح آوردن و آشتی کردن و بمعنی نیکو کردن خلاف فساد

اط

اطلس جامہ ابریشمی بی نقش

اغ

اغیار - بالفتح دشمنان و محافظان محبوب نیز غیر یار

اف

افراشتن بمعنی بلند ساختن

افراط - بالکسر از حد گذشتن گذرانیدن -

افق بفتحتین بمعنی کرانہ و گرداگرد عالم -

اق

اقتباس علم آموختن از کسی و آتش فرا گرفتن و فایدہ گرفتن و نور چیدن -

اقلیم بالکسر ہفتم حصہ زمین

اک

اکسون - بالکسر و الفتح جامۂ سیاہ در خور کسوت سلاطین

ال

الماس بالفتح جوہرے سفید شفاف سخت قیمتی -

الٰہ بالکسر معبود -

ام

امتی گوی - ای امتی گویان یعنی گروہ من کہ حدیث نبی نبی آخر الزمان باشد

امرد بی ریش و سادہ زنخ

امین - امانت دار و اعتماد

کرده شده

ان

انبار - بالفتح ومملو دیر

انجم - بضم جیم ستارگان

انجمن بضم جیم مجلس و مجمع

انسان - بالکسر مردمان

انسان عین بمعنی مردم چشم

انفس بضم فا جمع نفس بمعنی جان و روح -

انگشت بدندان گرفتن کنایه از تحیر

انیس - دوست و ہمدم و غمگسار

او

اوج - بالفتح بلندی ہوا

اقلیدس بالضم باواو نام مردی واضع کتاب و بغیر واو

نام حکیمے مصنف مجسطی

اوصیا - بالفتح جمع وصی

اه

اہتمام بمعنی غمخواری کردن

ای

ایام بالفتح جمع یوم بمعنی روز

این دیر اشاره بعالم شہود

اینک مصغر این اشاره القریب

این مصر - اشاره به دنیا

این کاخ - کنایه از دنیا و جہان -

این ویرانه کنایه از عالم فانی

ایوان بالفتح صفه بزرگ و خانه پیش کشاده و بلند مرتفع -

ایوان زحل - کنایه از

فلک ہفتم -

ایالت بالکسر سیاست و نگاہداشتن

باب بای موحده

ب

باج بمعنی خراج

بادام سیه - کنایه از چشم

باد بدست کار بیحاصل

باد در دشت - کنایه از تہیدستی

باد در کف مراد از بیحاصل و کار بے حاصل

باده بمعنی شراب مراد مضمون

باز بمعنی کشاده

بازغه نام دختری زیبا در ملک مصر -

باغ خلد -

[illegible] کنده کرده نیز [illegible] بیحاصل [illegible] کنه که بدین معنی در این باب آید ۱۲ غیاث ۱۲

بال - بازوی مردم و پر
مرغ و بمعنی دل و حال و
خوشدلی
بال افشاندن - پرواز کردن
بالا بمعنی قد و بش
بالین - ہنگام غلطیدن
بام - بمعنی سقف و مخفف
بامداد -
بانو بالضم زن خاتون خانه

ب ت

بتان بالضم مراد معشوقان

ب خ

بخت بمعنی بہره و نصیب
بخردان - خردمند و
ہوشیاران
بخش بمعنی حصه و نصیب

ب د

بداندیش - دشمن
بدره - صرهٔ زر
بدیع - نادر

ب ذ

بذل - بالفتح بمعنی دادن

ب ر

بر بالفتح سینه و کنار و
پستان زن جوان -
برج آبی مراد از دریای
نیل -
برخوردار - آنکه منظفر بر
حاجات باشد -
برد - بالضم جامه مخطط
برد یمانی مراد کفن رسول
برق درخشش و تابان

ب ز

بزم فجام - کنایه از دنیا

ب س

بستان معروف بوستان
بستان سرای پر نظاره
کنایه از دنیا
بسیج بمعنی ساختگی و
اراده و قصد

ب ط

بطاعت گیرای مواجده
کننده بطاعت ریائی

ب ل

بل بمعنی بلکه گاه برای
زدن آید و گاه برای
اضراب استعمال شود -
بلاغت - بالغ شدن
و در اصطلاح ایراد کلام
بمقتضای حال -

ب ن

سله بن ... بن قد و بالا مردم
۱۲ سله بر خوردن
مرکب است برخورد
با دال ... نیست است از نعام
خریدار ... صاحب بیان
صاحب کشف اللغات
و صاحب ... ابو حفص ...
... اعراب ...
... ایات ...

نبات النعش هفت ستاره در شمال و جنوب چهار را نعش و سه را نبات گویند
تبا هیزه - بمعنی تباه جدا کلمه ایست که در هنگام تعجب و تحسین برای دفع چشم زخم استعمال کنند و بمقام قسم هم آرند -
تبا گوش قریب زخساره
تبد بمعنی قید و هم دعه آمده

ب و

بوم بمعنی زمین نا رانده
بوسے بمعنی امید و محبت و طمع

ب ه

بهانه عذر بیجا ناپسندیده
بهروزی بهبود خوش عیشی

بهرام نام پادشاه
بهره - نصیبه

ب ی

بیاض بمعنی سفیدی
بیان سخن روشن و واضح گفتن -
بے جفتی - کنایه از بے شوهری -
بید - بالکسر بیای مجهول نام درخت -
بیدل کنایه از عشق
بیدست و پا - کنایه از عجز
بے مهروبن - کنایه از دنیا و بے نهایت
بیش - بالکسر زیاده و افزون -
بیع - بالفتح خرید و فروخت

بے قتل -
بیهوده - بالکسر ناحق و باطل و پندار

باب بای فارسی

پ ا

پاد بمعنی نگهبان و حارس
پاسخ - بضم سین مهمله جواب
پاے افشردن کنایه از ثبات و رزیدن -
پاے در دامن کشیدن عبارت از گوشه کردن و پوشیده شدن و ناپیدا گشتن
پایمال - مالیده پای
پایه - بمعنی گذر مرتبه و زینه
پایان بمعنی آخر و تمامی

پ د

پدرود - بالکسر بالفتح

وداع و ترک

پ ر

پرافشانی - کنایہ از ترک
علایق دنیوی
پر - بمعنی بسیار
پرکار - بالضم گاہی بمعنی
دانا و عیار آید
پرلو - بمعنی روشنائی -
پرستار - بمعنی کنیزک
پرش - بالفتح و کسر رے
معلا بمعنی پریدن -
پرطوطی - کنایہ از آسمان
سادہ -
پرویز - نام پسر ہرمز بن
نوشیرواں -
پروین - چند ستارہ ریزہ
ترتیب یکدیگر کہ ثریا گویند -

پرواز برداشتن شب
کنایہ از رفتن شب
پروا - بمعنی فراغت و بمعنی
التفات -
پری - بمعنے دلو
پرنیان - حریر منقش
پرہیز - نگہداشت از مضرت

پ س

پس کار نشستن -
ترک مقصود خود کردن وا زکار
وگذشتن
پستہ دہان کنایہ از دہان
محبوب و معشوق

پ ش

پشت شکستن - کنایہ
از ہلاک شدن

پ ل

پلنگ - بتحتانی جانور دشتی
دشمن شیر

پ ن

پنجہ ماہ - کنایہ از یوسف
پند - اندرز و نصیحت

پ ی

پیچا - بمعنی پیچیدن
پے - بمعنی بہر و برائے
و نشان قدم
پیدا - بمعنے ظاہر و آشکارا
پیرامن بالکسر و یائے
مجہول گرداگرد
پیشدست - سابق و
صدر نشین
پیکر - بالفتح صورت
پیک فلک - مسرعہ کنایہ
از جبرئیل علیہ السلام -

باب تای مثناة فوقانی

تمارک بمعنی میانه سر تا سر
تما فتن بمعنی پرتوانداختن
تاریخ ـ وقت چیزے پدید کردن ـ
تاسف دریغ خوردن
تائید ـ بمعنی قوت دادن

ت ب

تبخاله ـ بالفتح آبلہ کہ بر لب دمد
تباشیر صبح مراد سفیدی صبح

ت ت

تتق بفتحتین پرده ـ

ت ج

تجمل بمعنی خوبی نمودن

ت خ

تخلیط ـ آمیختن و آمیخته شدن وفساد انگیختن در کارے

ت د

تدرو بمعنی کبک
تدریس درس گفتن
تدبیر ـ صلاح اندیشیدن

ت ذ

تذویر ـ پیراستن دروغ و رنگ گردانیدن چیز یکه نباشد

ت ر

ترحم ـ امر از باب تفعل بمعنی رحم کن ـ
ترتیب ـ بمعنی مرتبه بمرتبه آوردن

ت س

تسبیح ـ سبحان الله گفتن
تسکین ـ آرام ساکن کردن
تسخیر فرمانبردار کردن

ت ش

تشکیک در شک انداختن
تشکیل شکل کشیدن

ت ض

تضرع ـ زاری کردن

ت ع

تعریف ـ شناسا کردن و آگاه نمودن و اسم نکره را معرفه کردن ـ
تعویذ ـ پناه گرفتن

ت ف

تفریط ـ تقصیر کردن و فراموش کردن و ضایع کردن
تفسید ـ بمعنی گرم کردن
تفت بالفتح بخار و گرمی

ت ق

تقصیر ـ کوتاهی کردن
تقویم ـ کاغذ زائچه طالع

ت ک

تکاپو - دویدن و جستجو -

ت ل

تلخ حرف - کنایه از ناشکر
تلبیس - عیب فروختنی بر خریدار پوشانیدن و حیله کاری کردن و آشفته کردن -
تلبیس - خانه
تلخکام کنایه از عاشق
تلهف - افسوس و دریغ خوردن

ت م

تمیز بدو یای مثناه تحتانیه جدا کردن -
تملق بمعنی چاپلوسی و دوستی و ترقی کردن

ت ن

تن روشدن - کنایه از یکسو شدن -
تن مراد از آلایش نفسانی و کدورت بشری -
تنگ - بالفتح ضد فراخ
تند بالضم جنبان و جهنده و غضوب و خشمناک

ت و

توهم - گمان بردن -

ت ه

تهلیل - لااله الا الله گفتن
تهمت بالضم گمان و گمان بد بردن

ت ی

تیره بالکسر بمعنی تاریک
تیغ بالکسر شمشیر
در روشنائی ماه
تیمار - بالکسر غم و اندیشه و علاج بیمار -

باب ثای مثلثه

ث ب

ثبات - بالفتح و ثبوت بالضم به بجای بودن و قرار گرفتن -

ثریا - بالضم و فتح رای مهمله نام شش ستاره مقدم مراد دندان -

ث و

ثور - بالفتح گاو و نام برجی
ثوابت ستارگان غیر سیاره

باب جیم تازی

ج ا

جام - بمعنی پیاله مراد از جام عشق -

جان فرسا - کاهیدهٔ جان

جاه - قدر و منزلت

جاوید - همیشه دائم -

ج ب

جبین - پیشانی

ج ث

جثمان وجثه - بالضم شخص و پیکر و تن -

ج د

جد - بالکسر کوشیدن در کار

جدول - بالفتح جوی خورد و بمعنی معروف مجاز

جدی - بز غاله

ج ذ

جذب - بمعنی کشیدن

ج ر

جرس بفتحتین بمعنی زنگ

ج ش

جشن بالفتح مجلس شادی

ج ع

جعد بالفتح موی مرغول

ج ل

جلاجل زنگله ها که در گردن شتر آویزند -

جلباب بالکسر چادر

جلباب سمن کنایه از چادر سفید -

جلوه - بالکسر و بالفتح تجلیات حسن و خوبی -

ج م

جماد بالفتح هر چیز که جان ندارد

جمال بمعنی خوبی

ج ن

جنب بالفتح بمعنی پهلو

جنبش - بالضم حاصل مصدر

ج و

جودی - بالضم نام کوهی قرارگاه کشتی طوفان نوح

جویبار گذرآب بسیار در کنار جو -

جولان دوانیدن اسپ و تک و تاز -

ج ه

جهد - بالضم و الفتح توانائی و کوشش -

جهاز - بالفتح والکسر رخت عروس و مسافر و مرده که سر از انجا بدر کنند

ج ی

جیفه - بالکسر حیوان مردار بوگرفته -

باب جیم فارسی

چ ا

چاپلوسی - بضم لام مردم فریبی بسخنان چرب

چاشنی - بمعنی مزہ و طعم

چاہ - بمعنی بیر تازی زبان

چاؤش - بمعنے نقیب

چ ر

چرخ - آسمان و فلک

چرخ اطلس - کنایہ از عرش مجید۔

چرخ دولابی - کنایہ از آسمان۔

چرا - بالکسر بمعنی چیدن و بالفتح بمعنی چریدن و چریدہ

چرک - بالکسر ریم اندام

چ س

چست - جلد و چالاک

چ ش

چشم زخم - بمعنی بدنظر

چشمہ نوش - کنایہ از دہان محبوب۔

چشم بندان کنایہ از شاعران

چ غ

چغد - بالضم پرندہ منحوس ہندی اُلو

چ ن

چنگ - پنجۂ دست مردم و نام سازے

چنگل - پنجہ درندگان

چنار - بالفتح درختے بے بار کہ برگش را بہ پنجہ تشبیہ دہند۔

چندے - بمعنی چند مدت

چ و

چون و چند - از کیفیت و کمیت۔

چون و چرا - کنایہ از سوال و پرسش

باب حای حطی

ح ا

حارس - بمعنی پاسبان نگہبان۔

حاش للہ - پاکیست مرخدا را

ح ب

حباب - بالفتح قبہ آب و آب بسیار۔

ح ج

حجلہ - بفتحتین موضعیکہ برای عروس آرایند و زرہ دفاع سپاہیان

بتحقیق ثانی مستعمل

ح د

حد - بتشدید دال نهایت چیزے۔

حدوث - بفتحتین نو پیدا شدن چیزے

حُدی - بالضم وفتح دال راندن شتر برآواز سرود

ح ر

حرز - بالکسر بمعنی تعویذ

حریف - یار و ہمکار مراد از شاعر۔

حریم البیت بالکسر گرد گرد خانه و چاه

حریم گرداگرد خانه و چاه

ح ز

حزن بمعنی اندوهگین

ح س و ش

حسد بفتحتین بد خواستن

حشم بفتحتین خدمتگاران و چاکران۔

ح ض

حضیض - پستی زمین و دامن کوه

ح ق

حقه - بالضم ظرف نگه داشتن مروارید۔

حقیقت بمعنی اصل شے

ح ک

حک - سودن و خاییدن در دل۔

حک شدن - کنایه از محو شدن و ناپدید گشتن

حکم - بالضم بمعنی اثر حاکم

ح ل

حل بمعنی کشاده گره

حلقه - دائره مجوف و مجلس بدور نشسته۔

حلقه میم کنایه از دهان

حلوا - بالفتح پالوده

حلوی بالضم بالف مقصوره بمعنی شیرین

حلم - بالکسر بردباری آهستگی۔

حُلّه - بالضم وتشدید لام از دو ردا۔

حلی بمعنی زیور۔

ح م

حمایل بالفتح مراد تعویذ

ح و

حوادث - بمعنی سختیها

جمع حادثه -
حور - زنان سخت سفید
وسیاه چشم جمع حوراء
حوالی - پیرامون و نهایه

ح ی

حییل نام دختر خال یعقوب
مادر یوسف
حیله - بالکسر مکر و دغا و چاره
حی تشدید یا قبیله و بمعنی
اندام زن -

باب خای معجمه

خ ا

خارا - سنگ سخت
خاک مراد خاک قرار شریف
پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
خاک بازی - کنایه از
لهو ولعب -
خاشاک ریزه خس با خاک
هم آمیخته -
خاک مرکب کنایه از خلوت
خاکی -
خاک بسیط - کنایه از زمین
خام - بمعنی خالص
خامه - بمعنی قلم
خان - بمعنی خانه

خ ت

ختن - نام ولایتی مشک خیز

خ د

خداوند - کنایه از پادشاه
خدعیت - مکر و فریب

خ ر

خراب - ویرانه و پست
خراج - حاصل ملک که
ستانند -
خرام - بالکسر رفتار با ناز
خرافات - بالضم سخنان
پریشان و افسانه
خرگاه - بالفتح خیمه پادشاهان
خرمن - بالکسر توشهای غله
خرمهره - کمر از زر هندی
کوڑی و سنگچه -
خروش - بواو مجهول فریاد
سبب گریه یا گریه -
خروشیدن - فریاد
بازاری
خرد - بالکسر اول عقل و لب
خرمن تنگ کنایه از
بدر
خروس صبحگاه کنایه از
آفتاب -

خ س

خستہ جان ۔ مفلس و بے برگ

خ ش

خشونت ۔ بمعنی درشتی

خ ل

خلخال ۔ زیور ہندی گرجی

خلد ۔ بالضم ہمیشگی و بہشت

خلق ۔ بالفتح صورت و پیدائش ۔

خلق ۔ بالضم خوے و عادت و مروت

خلعت ۔ بالکسر جامہ کہ بزرگے باغراز پوشانند

خلیل اللہ ۔ لقب حضرت ابراہیم علیہ السلام ۔

خلوت ۔ بالفتح خالی و تنہائی صحبت ۔

خ م

خمخانہ ۔ بالضم شرابخانہ

خمخانہ شیرین فسانہ از دنیا ۔

خم در خم ۔ پیچ در پیچ ۔

خ ن

خنجر ۔ بالفتح کارد بزرگ کہ دستہ نباشد

خنک ۔ بالفتح ہر چیز سپید و اسپ خصوصاً

خ و

خوبروئی ۔ اے معشوقی ۔

خوابناکان ۔ کنایہ از چشمان ۔

خور ۔ بالضم آفتاب ۔

خ ی

خیرہ ۔ بالکسر بمعنی شوخ و بے حیا ۔

خیزران ۔ بمعنی درخت بید

خیال ۔ بالفتح پندار و صورتیکہ در خواب یا بیداری دیدہ شود

خیل ۔ بالفتح سواران گلہ اسپان و اصحاب و گروہ

خیمہ ۔ بالفتح خانہ از کرباس یا پلاس ۔

باب دال

دا

دائر ۔ بمعنی گردندہ

دانہ قست ۔ اے ذکر دیا و قست ۔

داشتن پشت خود در بر قلم

کنایہ از عدم نوشتن

داستان ۔ حکایت گذشتگان ۔

دامن چیدن ۔ کنایہ از

کنایہ از احتساب کردن -

دامن کشیدن - کنایہ از اعراض کردن -

دامان مشیع - دامان مقابل گریبان

دوام و دد - مرکب بمعنی حشرات الارض -

دانگ - شش یک درہم و دینار -

دب

دبیر بمعنی منشی و نویسندہ

در

درج - بالضم بمعنی صندوقچہ طبلہ -

دردآزما - مریض بیمار

درک - بالفتح دریافتن

درج بالکسر زرہ -

فائدہ دوام جانور ماند دشتی آہو وغیرہ

درم - بالکسر و فتح ثانی مہرہ زر و نقرہ و مس -

دریائے معانی مراد گنجے در زیر عشق -

درج بالفتح کاغذ نوشتہ و نورد نامہ

درج عقیق - کنایہ از دہن یار

در - بالضم مروارید و از دندان -

درافشان - مراد کلام فصیح -

درہ - راہ باریک میان کوہ -

درست بفتحتین مہرہ زر خالص -

درکشا بمعنی کلید و مفتاح

دس

دستور - بالفتح طرز و روش و رخصت

دستان - مکر و حیلہ و نغمہ و سرود -

دستیار - مددگار

دستا - قدرت و قوت و ظفر

دستہ - بالفتح گلہائے ریاحین یکجا بستہ -

دست دادن میسر شدن -

دسترنج - مرکب بمعنی حرفہ و پیشہ -

دستینہ - دست برنجن زیورے

دع

دغل بفتحتین مکر و حیلہ

ونا راستی ونا سره۔

د ف

دفینه۔ بالفتح آنچه در خاک پنهان کنند۔

د گ

دگر۔ معروف و بمعنی باز و سن بعد آمده

د ل

دلدادگان۔ ای عاشقان

دلارا۔ آرائیده دل اے خوب۔

دلال بالکسر ناز و کرشمه

دلستان معشوق و محبوب

د م

دم بمعنی زمان و نفس

دم زدن۔ کنایه از سخن گفتن

دمار بالفتح بمعنی هلاک

دم سرد بمعنی آه ناامید

دمساز بمعنی موافق

دم طاؤس۔ بالضم کنایه از آسمان و فلک۔

دمادم بمعنی پے درپے

دم صور کنایه از روز قیامت

د ن

دنبه گوشت پاره چربی نزدیک دم میش ولایتی۔

د و

دونان بالضم مردم حقیر و خسیس۔

دور بالفتح زمانه و گردش گشتن

دولت گردش زمانه به نیکی۔

دونون سرنگون و خشک شود

کنایه از دو ابروی سیاه

دو صاد۔ کنایه از دو چشم

دوش بالضم شب گذشته

دو دست آهو۔ کنایه از دو چشم

دوشیزه۔ دختر مرد نارسیده

د ه

دهلیز۔ بالکسر چوب پائین دروازه

دهقان۔ بالکسر و الضم کشاورز

ده هلال کنایه از سر ناخنهاے مدور

د ے

دیر مسدس۔ کنایه از جهان و دنیا۔

دیباچه بجسیم تازی

روے ورخسارہ وصفحۂ
روے کتاب۔
دیدہ بر دوختن کنایہ
از اغماض کردن
دینار بالکسر وزن
یک مثقال۔
دیہیم بالفتح تاج مخصوص
شہان۔
دیو بمعنی فریب کنایہ
از ابلیس۔
دیدار بمعنی روے
دون روسے
دیر کہن بالفتح مراد دنیا
دیہہ بالکسر ویاے معروف
دلون بمعنی دیروز کردن
گذشتہ باشد

باب ذال معجمہ

ذر
ذرہ بالفتح وتشدید راے
مہملہ مورچہ خرد وآنچہ در نور
آفتاب از روزن برآید۔

ذف
ذفر بفتحتین بوے خوش
تیز وبمعنی بوی ناخوش تیز
ذفیف بمعنی زود سبک

ذق
ذقن بفتحتین زنخدان
وبکسر ذال نیز آمدہ جمع
آن اذقان۔

باب راے مہملہ

را
راد بمعنی سخی وبہادر
راہم ضد وحشی
راست صادق
و درست
راحلہ ستور بارکش
راہ عدم کوب گشتن
کنایہ از مردن۔

رب
رباب نام سازے
معروف

رح
رحلت بالکسر
کوچ کردن۔

رخ
رخت پوشیدنی
اسباب خانہ
رخت بردن بمعنی
سفر کردن
رخت بستن کنایہ
از سفر کردن۔

رخشان - تابان و روشن

رخش بالفتح نام اسپ رستم و مطلق اسپ تیز

رد

ردای دلبری کنایه لباس محبوبی -

ردا پوش - کنایه از زاهد و درویش

رس

رستخیز و رستاخیز - بمعنی قیامت

رسمی کاو گاو دیگر کشتکار بکار آید -

رسم - بالفتح نشان و آئین -

رسن باز - بازیگر هندی نت -

رسن آفتاب کنایه از از خطوط شعاعی آن -

رش

رشح - بالفتح تراویدن

رص

رصد بفتحتین چبوتره بارتفاع بمقدار گز که حکیمان بران نشسته طلوع و غروب ستارگان بینند

رض

رضوان - بالکسر خازن بهشت

رع

رعنا - مراد زن خویشتن آرا -

رف

رفیق - همراه در سفر -

رفرف بفتح هر دو رای مهمله نام مقام اسرافیل و جامه ها که ازان بساط و فرش سازند و نام تختی که به شب معراج رسول بران سوار شده بود

رفتن - بالضم صاف کردن به جاروب -

رق

رقص - بالفتح پای کوب مراد سپهر -

رم

رمه بفتحتین گله اسپان و گوسپندان -

رن

رنجه - بمعنی آزرده

رند - بالکسر بیباک

وخیل۔

رو

روضہ بمعنی مرغزار

روضہ جاوید کنایہ از بہشت یا ذات حق۔

روز در محنت گذار کنایہ از سفر۔

روے آوردن متوجہ شدن۔

روح اعظم کنایہ از جبرئیل

روپوس ہم بمعنی رستع آمدہ۔

روز سیاہ روز یاس ناامید

روا بمعنی روان

روزگار۔ دنیا و مدت

رواج۔ بالفتح روائی

روشن کتاب کنایہ از قرآن مجید۔

روی۔ بالضم وجہ و بمعنی سفید۔

رود۔ جوے آب۔

رہ

رہائی۔ خلاصی و نجات و رستگار

رے

ریحان۔ بالفتح ہر برگ کشت و سبزہ و شاہسپرغم کہ نا دبو باشد و ہر گیاہ کہ کہ خوشبودار و بمعنی گلہای کہ سوای گل سرخ باشند نام خطے۔

ریاحین بالفتح ثالث بکسر حاے حطی جمع ریحان کہ ذکرش بالا مرقوم شد بمعنی مہد گلہا۔

باب زاے معجمہ

زا

زاد بمعنی توشہ

زاغ شب کنایہ از موے سر یوسف

زال زن پیر فرتوت

زب

زبانہ بالفتح شعلہ۔

زباد بالضم عرق خوشبودار از خصیۂ گربہ صحرائی۔

زبرجد سنگے سبز رنگ بیش قیمت۔

زح

زحل۔ بالضم و فتح

ثانی نام ستارہ بر فلک ششم

زخ

زخر۔ بالفتح پر شدن دریا از آب۔

زخار دریای مالا مال آنکہ از ساحل بگذرد۔

زخم درست۔ کنایہ از موت۔

زخرف۔ بالضم چیز آراستہ و آبدار

زر

زر دست افشار۔ زر یکہ در خزانہ خسرو پرویز بود

زرق بالفتح ریا و نفاق

زرین ہیضہ خور۔ کنایہ از کلاہ سر یوسف علیہ السلام

زر خشک بمعنی زر خالص

زر سارا۔ زر خالص و سرا۔

زر افشان کوس۔ کنایہ از آفتاب۔

زگ

زنگارین کفن۔ کنایہ از کفن سبز۔

زل

زلیخا۔ بالفتح و کسر لام نام عاشقہ مشکوحہ یوسف و بالضم و فتح لام نیز آمدہ لیکن متعارف و مشہور اولیست

زلال۔ بالضم آب خوش

زم

زمرد۔ بالضم سنگی سبز بیش بہا کہ مار بدیدنش کور شود

زن

زنگار گون کاخ زراندود۔ کنایہ از دنیا

زندہ شدن۔ کنایہ از بخود آمدن

زنگ بمعنی زنگبار

زنہار و زنیہار بمعنی عذر و تاکید

زو

زور۔ بالضم دروغ

زورق۔ بالفتح کشتی خورد

زہ

زہرہ۔ بالضم نام ستارہ بر فلک سوم کہ ناہید گویند

زہر - بالضم ناخواہانی خلاف رغبت -

زہاد - بالضم جمع زاہد متر تارک الدنیا -

زہ - بالکسر کلمہ تحسین و آفرین

زی

زیر - بالکسر آواز باریک ضد بم

باب سین مہملہ

س ا

ساز ساختگی کار و رونق

سالار - سر لشکر و کارفرما

ساعت - کشادگی فضای خانہ -

سادہ - خالی و فارغ و بے نقش -

ساغر - پیالہ شراب

سایہ افگندن - کنایہ از توجہ نمودن

ساق عروس - نوعی شیرنی

س ب

سبکروح - ظریف مراد خوش گفتار -

سبکرو - شتاب رو

سبوح - بالضم بسیار پاک مراد ذو ستیہ

سبکدستی - شتابی تیزروی -

سبزہ - مراد خط ریش -

سبوخیان کنایہ از

سبک - شتاب

سبک سیر - تیزرو

سبیل - راہ و معنی جاری

سبحہ - بالضم مہرہ تسبیح کہ عدد تسبیح بدان گیرند -

سبزپوش - کنایہ از ملائکہ و رجال الغیب و خضر -

سبو - بالفتح و بضم ثانی آوند گلی کلان -

س پ

سپاس - بالکسر شکر و تعریف

سپردن - راہ طی کردن

سپند - دانہ سوختنی اسپند

سپرداری - یعنی نگہداری و خدمتگاری

س ت

ستایش - بالکسر مدح و ثنا گفتن -

ستان - کلمہ مفید معنی

و بمعنی حباب

ستاره ـ کنایه از قطرات اشک ـ

سان بمعنی مانند و مثل

س ح

سحاب ـ بالفتح ابر

سحر بفتحتین پیش از صبح

س خ

سخن زیر لب ـ

سخن پرداز

س د

سدره ـ بالکسر بمعنی درخت کنار ـ

سدرة المنتهی نام درخت کنار که بر آسمان هفتم باشد

س ر

سرانجام ـ سامان کار و عاقبت کار

سر ـ میل و خواهش

سر حلقه پیشوا و صدر نشین

سرائیدن ـ نغمه پردازی و سخن گفتن ـ

سرافیل ـ مخفف اسرافیل نام فرشته حامل صور

سر بر آوردن ـ ظاهر کردن ـ

سر آمد بمعنی غالب تمام ـ

سرو جویبار سرو بر کنار جوی دریا ـ

سر بسر بمعنی تمام و کامل

سرو آزاد ـ سروی از یک شاخ رسته

سرشت بکسرتین طبیعت و خلقت ـ

سروش بفتحتین فرشته غیب ـ

سرمد ـ دوام و همیشه ـ

سرو گوی ـ سخت گوئی و طعنه زن ـ

س ز

سزا ـ بمعنی لایق

س ط

سطوت ـ سخت گفتن و حمله کردن ـ

س ف

سفال ـ بالضم گل ناپخته و بر کاله آوند و استخوان

س ق

سقف ـ بمعنی بام

س ک

سکہ۔ بالکسر تشدید کاف
چیزیکہ بدان مہر زنند۔

س گ

سگالیدن اندیشیدن
و خواستن۔
سگان صوامع۔ کنایہ
از زاہدان

س ل

سلوک۔ راہ رفتن بجانب
خدا۔
سلطان معشوقان
کنایہ از ذات حق سبحانہ تعالیٰ

س م

سمن بفتحتین گلے سفید
سمند۔ بفتحتین اسپ زرد
رنگ و دم سیاہ

س ن

سندان۔ بالکسر ہندی
نہائی مراد چیز سخت
سنگ و آہن بمعنی
چقماق۔
سنبل۔ بالضم خوشہ و
گیاہی شبیہ بزلف محبوب
سنین۔ جمع سالم سنہ بمعنی
سال۔
سنجاب۔ جنسے از پوستین
پوشاک ملوک

س و

سودا۔ تجارت و خرید و
فروخت و جنون۔
سود۔ بالضم نفع در تجارت
سواد۔ بالفتح سیاہی رنگ
سور۔ بالضم دیوار حصار
سوری۔ بالضم گلے
شبیہ بہ پیکان۔
سوگوار۔ ماتم زدہ غمگین
سوسن گلے کہ برگش
شبیہ بزبان باشد۔

س ہ

سہی۔ راست و درست
سہا۔ بالضم ستارۂ
نہایت خردے

س ی

سین کنایہ از دندان
سیلی بالکسر دست تیغ
وار بر گردن مجرمان و
بے ادبان زنند۔
سیما۔ بالکسر روی
ورخسار و نشانیکہ آنرا
کثرت سجود در پیشانی
پیدا میشود۔

سیل در خرمن افتادن
کنایه از اضطراب
سیمین سیب کنایه از
زنخدان ـ
سیه کاسه بخیل و مسک
سیه کار کنایه از گنهگار
سیمین گوی کنایه از
زنخ ـ
سیه چرده بفتح جیم بمعنی
سیاه رنگ ـ چه چرده بمعنی
لون و رنگست ـ
سیم قراری ـ زود
خوراک ـ

باب شین معجمه

ش ا

شاخ شاخ
پاره پاره ـ
گوناگون ـ
شانه کردن ـ کنایه از
آراستن همچنین شانه در آب
در آب گذاشتن
شاهد ـ نزد فارسیان
بمعنی صاحب حسن مستعمل و بمعنی
بمعنی خوب خوش ـ
شان ـ کار و حال و
مرتبه ـ
شاه بمعنی کلان
شاه جان نام ولایتی
هم آمده ـ
شاهزاده راه فراخ
شاهد غیب حقتعالی
جل شانه و عم نواله

ش ب

شب زنده دار
شب بیدار که عابد و زاهد
باشد
شبگیر بمعنی صبح و آخر
شب نیز مستعمل شده
شب گردی سیر شب
و گردیدن شب ـ
شب مردگان ـ
خفتگان هنگام شب
شعبان ـ

ش ح

شحنه ـ بالفتح حاکم و حارس
دزدان ـ

ش خ

شخص ـ کالبد مردم و
جز آن بدن انسان وغیره

ش د

شد ـ بمعنی رفت ماضی

از شدن ـ

ش ر

شراک ـ بالکسر دوال نعلین ـ

ش س

شست ـ عدد شصت و گرفتن سوفار تیر بزه کمان

ششدر ـ کنایه از جای بسته ـ

ششدانگ مراد تمام چیز ـ

ش ع

شعب ـ بالفتح شگافت و خار

شعر ـ بالفتح جامه ابریشمی بسیار باریک و موی

شعار ـ بالکسر جامه بدن

چسپیده ـ

ش غ

شغل ـ بالفتح کار مشغول شدن

شغب ـ در آمیختن و پراگنده کردن ـ

ش ف

شفق ـ سرخی هلال آسمان برافق هنگام صبح و شام ـ

ش ق

شق ـ شگافتن و دریدن

شقه ـ بالضم جامه دراز و جامه پیش شگافته

شقیق ـ یعنی برادر

ش ک

شکر خواب بالفتح خواب بعد صبوح ـ

شکوه بفتحتین بهکل و مهابت و بزرگی

شکرریز ـ کنایه از سخن شیرین و گریه شادی ـ

شکر ـ کنایه از دهن و لب

شکن بالکسر و فتح ثانی خم بر چیز و پیچ زلف محبوب

شکرخند

ش گ

شگرف بالکسر و فتح ثانی بزرگ و زیبا و محتشم ـ

شگفتن بالکسر و ضم ثانی کشوده شدن غنچه ـ

ش م

شمشاد - نام درختی منسوب به قد معشوقان و دلبران -

شمه - بالفتح قدر قلیل و اندک -

شمیم - بوی خوش و مطلق بوی

شمایل - بالفتح جمع شمل خو و عادت -

شمل - بالفتح عادت و خوی -

ش ن

شنفتن بمعنی شنیدن

ش و

شور - بالضم طعم معروف -

شوم - بالضم ضد میمن و مبارک -

شوق - بالفتح آرزومند شدن -

ش ی

شیرزیان - شیر خشم آلوده

شیرین - نام معشوقه فرهاد و شیرین -

شیر - بیاء معروف لبن مراد سفید

شیث - بالکسر نام پیغمبر

شیب - بالکسر مخفف نشیب -

شیوه - بالکسر طرز و روش و هنر -

شیون بالکسر ناله و افغان -

باب صاد مهمله

ص ا

صالح - نام پیغمبر که بدعایش ناقه از سنگ پیدا شده

صاعقه - برقیکه از ابر بر زمین افتد -

ص ب

صبح نخستین کنایه از صبح کاذب -

صبح کنایه از صبح صادق

صباحت - خوبی و حسن روی از سپیدی

ص د

صدا - آواز کوه و گنبد و امثال آن -

صدمه - بالفتح آسیب

رسانیدن۔

ص ر

صرف۔ بالفتح گردانیدن

ص ف

صفحہ۔ یک روی صادق و یک جانب۔

صفر بالکسر شیٔ دایرہ خرد اہل حساب۔

صف رستہ ولصف ایستادن۔

صفہ۔ بالضم وتشدید فا دالان دیوانخانہ

ص ل

صلا۔ آواز یکہ برای خوردن طعام کنند

صلاح۔ نیکی وخوبی ضد فساد۔

ص و

صومعہ بالفتح عبادتخانہ ترسایان۔

صورت کشا۔ نقاش ومصور۔

ص ہ

صہیل بالفتح آواز اسپ

ص ی

صیت۔ بالکسر آوازہ ذکر خیر ونکوئی۔

باب ضاد معجمہ

ض ر

ضراعت۔ بالفتح خواری وزاری کردن

ض م

ضمیر۔ بالفتح اندیشہ خاطر اندرون دل و

انچہ دردل گذرد ونہانی ورازضمایر جمع۔

باب طاے مطبقہ

ط ا

طاوس خضر۔ کنایہ از فلک۔

طایف۔ نام شہرے قریب حجاز وطواف کعبہ کنندہ۔

طاق بنیا۔ کنایہ ازفلک

طاق کج۔ کنایہ از آسمان

ط ر

طرح بالفتح انداختن و دور کردن۔

طرہ بالضم موی پیشانی

طرف بفتحین کرانہ

طرفہ بالضم چیز خوش آیندہ

کردن بالفتح بابہر بہای سکان ... بہای تقاضی ... ت ... [illegible]

وعجیب -

طراز - بالکسر نقش و نگار
وعلم -

طرقوا بمعنی راه دهید و
یکسو شوید که صداے چاوشانست

ط ش

طشت آوند که دران دست
بشویند -

ط ع

طعمه - بالضم روزی خوردن
و وجه کسب و یک بار
چشیدن

ط غ

طغیان - بالضم از حد
درگذشتن

ط ف

طفیل - بالضم و فتح دوم
نام مردی که بطفیل و معیت دیگران
در ضیافت مردمان میرفت
وطفیلی منسوب بدان و طفیل
بمعنی طفیلی هم آمده -

طفاوه - بالضم داوه گرده
گرداگرد آفتاب -

ط ل

طلعت - بالفتح دیدار

ط و

طوق - گردن بند و
چیز گرد -

طوطی - بالضم معروف
توتی جانورے سخن
قابلے گو -

طوفان - آب ذلین
که همه را غرق کند -

ط ی

طے بالفتح و تشدید یا
نور دیدن -

طینت بالکسر خوی و سرشت

طیلسان بهر سه حرکت
لام بمعنی چادر

باب ظاے معجمه

ظ ف

ظفر بفتحتین فتح و نصرت

ظ ل

ظلمت - بالضم و نیز
بضمتین تاریکی و ظلمات
بضمتین جمع آن و بضرورت
شعر بسکون ثانی هم
مستعمل -

باب عین مهمله

ع ا

علج ۔ دندان فیل۔
عاو ۔ قبیلهٔ عود پیغمبر
عارض ابر سیاه و آفتی
ادبیاری
عالم بفتح لام آفریده شده

ع ب

عبری عبرانی ۔ لغت
جهودان مراد بیان

ع ج

عجب بفتحتین شگفت
عجب بالضم خویشتن بینی

ع ذ

عذار ۔ بالکسر رخساره

ع ر

عروسان بهاری کنایه از
گل و سبزه وغیره
عرصه ۔ کشادگی میان سرای

ع ز

عزائم ۔ جمع عزیمت
افسون ۔
عزلت ۔ بالضم جدا
شدن از زن گوشه
گرفتن ۔
عزمیت آیتے که بر
بیمار خوانند

ع س

عسس شب گرد
برای حراست دزدان

ع ش

عشوه ۔ بالکسر فریب و

بالضم شعلهٔ آتش۔

ع ص

عصابه بالکسر سربندلوگی
از برد یمانی

ع ط

عطر بالکسر بوے
خوش و دارو بے خو۔
عطر بفتحتین خوشبو شدن بعطر
عطا بفتحتین دادن و
بخشیدن ۔
عطارد ۔ بالضم نام
ستاره بر فلک دوم

ع ق

عقد ۔ بالکسر گره
سنگ گوهر
عقده ۔

عقد گوهر ساختن - ای گریستن

عقیق - سنگی که داشتن آن اندوه برد -

ع ل

علم - بفتحتین رایت و نشان -

ع م

عماری - نشستنگاهی بر پشت پیل -

ع ن

عنادل - جمع عندلیب هزار داستان -

عنبر - بالفتح خوشبوی معروف

عنان تافتن کنایه از توجه شدن - میثاق

عناب - کنایه از اشک سرخ

عنقا - بمعنی سیمرغ

عناصر - جمع عنصر یکی از آب و خاک و آتش و باد -

عنوان - بالضم دیباچه کتاب و اول چیز -

عنایت - بالکسر و بالفتح قصد کردن و اهتمام داشتن بچیزے

ع و

عود نام سازیست که بربط گویند

عور - بالضم برهنه

ع ه

عهد بمعنی پیمان و

ع ی

عیار - بالکسر راست کردن پیمانه و ترازو -

عین بالفتح چشم

عین بالکسر جمع

عینا - بالفتح زن فراخ چشم -

عین باصره چشم بینا

عین کافور - کنایه از چشم محبوب -

باب غین معجمه

غ ب

غبار - بالضم گرد برآمده

غبغب - گوشت بلند زیر زنخ

غ ذ

عذا در شکم پرورش بدن بود

غ ر

غربال - بالکسر پرویزن
غرفه - بالضم بالاخانه بر بام خانه
غرامت بمعنی تاوان
غرام بالفتح تندے پیوسته وعذاب
غره - سفیدی پیشانی اسپ بزرگتر از درم

غ ز

غزال - بالفتح آهو بره

غ ص

غصه بالفتح اندوه وغم -

غ ض

غضنفر بفتحتین شیر نر -

غ ل

غلغل شوریدن بلبلان وپرندگان از مستی
غلام - بالضم کودک

غ م

غماز بتشدید میم غیلخور
غمزه بالفتح مژه بهم زدن و چشمک زدن

غ ن

غنچه بجیم گل ناشگفته هم حباب ریخته -
غنج - بالفتح کرشمه وناز

غ و

غور بالفتح زمین پست و تنگ و قعر هر چیز -
غواص - تبشدید واو ودر آب فرو زنده
غوغا - بالفتح فریاد بسیار
غوغائیدن گلبن کنایه بلبلان وعندلیبان -

باب فا

ف ا

فام - بمعنی رنگ و لون

ف ت

فتراک بالکسر دوالی آویزان بر زین ولیسار اسپ
فتوت بضمتین جوانمردے

ف ر

فروزان بمعنی روشن
فرهنگ دانش و ادب و عقل و فراست -

فراغ پرداختن از کاری دستی شدن۔

فرہاد نام سنگتراش عاشق شیرین

فر بالفتح غرت وزیبائی وشکوہ۔

فراش۔ بالکسر بستر و رخت خواب۔

فردوس۔ بالکسر بمعنی بہشت۔

فرخندہ بمعنی خجستہ و مبارک۔

فرسنگ و فرسخ معرب سہ کردہ زمین۔

فرا۔ بالفتح بمعنی پیش و نزدیک۔

فرا۔ نزدیک وپیش

مراد نحن اول۔

فرح بفتحتین کشایش

فرہ بکسرتین سبقت بردن وظفر یافتن۔

فرجام۔ بالفتح آخر ونیکوئی آخر کار۔

فرق۔ راہ میان موی سر ہندی مانگ۔

ف س

فسانہ۔ بالفتح مخفف فسانہ وحکایت۔

فسون وافسون ہندی منتر

ف غ

فغان بالضم نالہ و فریاد۔

فغفور۔ بالفتح نام بادشاہ

چین۔

ف ق

فقد بمعنی گم کردن

ف ل

فلک بفتحتین آسمان

فلک بالضم بمعنی کشتی دریا۔

فلاخن بفتح فای معجمہ ہندی گوپن

ف ن

فندق۔ بالکسر وبالضم نیز میوہ مغز دار بیرنگ سرخ وسیاہ

ف ہ

فہم بالفتح دانستن و دریافتن

ف ی

فیروزی - ظفر و منصوری
فیروزہ خرگاہ - کنایہ از فلک -
فیروزہ طارم کنایہ از از آسمان دنیا -
فیروزہ کاخ - کنایہ از فلک -

باب قاف

ق ا

قاف تا قاف مراد تمام جہان -
قاقم - بضم قاف ثانی - قسمے متین پوشش ملوک -
قاصر بمعنی کوتاہ -
قانون بمعنی اصل و رسم
قالب - بالفتح لام کالبد
قارورہ بمعنی شیشہ

ق ب

قبول بالفتح پذیرفتن
قبہ - بالضم بنائے گرد برآمدہ
قدح خوار - شرابخوار بطور مجاز -
قدیم بالکسر فتح لام دیرینہ و کہنہ
قدیم - غیر مسبوق بالعدم
قدید - بالفتح بمعنی گوشتیکہ آنرا در آفتاب خشک کردہ نگاہدارند -
قدر - بالکسر بمعنی دیگ عام از آنکہ از مس بود یا سفالین -

ق ز

قزح بالضم و بفتح زای معجمہ ہندی دھنک -

ق ص

قصب بفتحین جامہ باریک از کتان
قصب باف - بافندہ قصب -

ق ض

قضا - حکم کردن مراد از حکم الٰہی -
قضا جنبان

ق ف

قفل سیم - کنایہ از اندام نہانی -

ق ل

قلاب - بالضم و تشدید

لام کثرت کہ قلاچہ گویند۔
قلمزن نویسندہ و مصور

ق م

قماط بالکسر پارچہ کہ طفل نو
زادہ را در آن پیچند و
و بالایش ریسمان بر پیچند
مگر روے طفل کشادہ
دارند و بہ فارسی عندک
بضم غین معجمہ گویند
بمعنی پارچہ جامہ کہ طفل نو
زادہ را ایران پوش از کتان کنند
دانستن غلطست۔
قماس۔ بالضم متاع در
خانہ۔
قمار۔ بالکسر بگرد خیزی
باختن و نیرد بگرد۔

ق ن

قناعت۔ بفتح راضی شدن
باندک چیز۔
قنفذ۔ بالضم خارپشت
جانورے

ق و

قوس۔ بالفتح کمان و
نام برجے
قوس قزح ساختن
کنایہ از رنگین ساختن
قوس رستم نریمان
ہمان قوس قزح
قوس مشکین۔ کنایہ از
ابروان۔

ق ی

قیام۔ بالکسر برخاستن
قیاس۔ بالکسر انداز
گرفتن
قیصر۔ بالفتح لقب
بادشاہ روم۔
قیر۔ بالکسر روغنی کہ بر
شتران گرگین مالند
قیراط۔ بالکسر نیم دانگ
کہ چہار جو میانہ باشد

باب کاف تازی

ک ا

کام۔ سقف حلق و
مقصد۔
کام بہ شکر شدن
کنایہ از شیرین شدن دہان
کاخ۔ قصر و کوشک و
خانہ۔
کاخ مجازی کنایہ از
دنیا۔
کار۔ کنایہ از مخلوقات

کارگر۔ کنایہ از خالق
کاخ پنجم مراد آسمان پنجم
کافوری عمامہ۔ کنایہ از دستار سفید
کاف ونون۔ مراد لفظ کن حکم بوجود عالم
کاشانہ بمعنی خانہ
کالا۔ بمعنی متاع
کاشکے۔ بمعنی افسوس یا تمنا۔
کاکل بضم کاف ثانی موی سلسل ومرغول۔
کاردان کنایہ از صاحب تجربہ واہل فراست
کاسد۔ ناروا و ناسزا
کاہش۔ نقصان و کم کردن

ک ج

کجا۔ بالضم کدام و کے ہم آمدہ۔

ک د

کدو کدہ بمعنی خانہ

ک ر

کرامت۔ نوازش
کرم بفتحتین جوانمردی و گرانمایہ شدن
کریم بخشندہ و جوانمرد
کرام۔ بالکسر بمعنی بزرگ۔
کریم المعارش کہ بازبان تزویج کنندہ

ک ش

کشاکش کنایہ از غم و الم بسیار

ک ف

کفیل بمعنی ضامن۔
کف زنان نجبہ و کف دست زنندہ

ک ل

کلوخ۔ بالضم پارۂ خشت پختہ و خام
کلاہ گوشہ شکستن کنایہ از کج کردن کلاہ۔
کلیم اللہ۔ خطاب موسے رسول علیہ السلام
کلید۔ بکسرتین مفتاح و مقلاد و ہندی کنجی۔

ک م

کمر آنچہ بر میان بندند و میان و بند
کمین پنہان شدن۔

بقصد دشمن یا آشکارا۔
کمانچہ بمعنی مضراب
ک ن
کنون بضمتین زمان حال۔
کنعان بالفتح نام شہر یعقوب پیغمبر علیہ السلام۔
کنہ۔ بالضم باریک و پایان چیزے۔
ک و
کوہسار۔ زمین کوہہا
کوکنار بمعنی غورہ خشخاش
کوس۔ بالضم نقارہ و فرو کوفتن نقارہ۔
کوکو آواز فاختہ و قمری
ک ی
کیش بالکسر دین و مذہب و خصلت
کیوان بالفتح ستارہ فلک ہفتم یعنی زحل
کیاست بالکسر زیرکی خلاف حمق۔
کیت و ذیت بمعنی چنان و چنین۔

باب کاف فارسی

گ ا
گاؤ زمین۔ مراد گاؤ کہ زیر زمین است
گاہ بمعنی وقت و جاے۔
گ ر
گرم۔ مراد تیز
گرامی بالکسر بمعنی عزیز۔
گردون۔ چرخ و فلک و بمعنی معروف گاڑی۔
گردباش تکیہ مدور زیر سر۔
گ ز
گزو بفتحتین بمعنی ردک (یعنی) گاجر۔
گزند آفت و آسیب و چشم زخم۔
گ س
گستاخ۔ بالضم بمعنی دلیر۔
گ ل
گل بالکسر بمعنی طین
گلبن بمعنی باغ درخت
گلابہ گل ولاے

مراد از گلابہ شربت است

گلرخ۔ کنایہ از معشوق

گلبانگ آواز بلبل

گلگونہ یعنی سرخ وغازہ۔

گل دوشین۔ کنایہ از زلیخا

گلرنگ بمعنی سرخ واحمر۔

گلچہرہ۔ کنایہ از یوسف

گلخن بالضم خاکدان و کونہ دان

گ ن

گنج۔ بالفتح دفینہ

گنج بر گنج مراد گنج بسیار

گنجینہ۔ جاے نہادن

گ و

گوزن تحقیق گاو کوہی دشتی۔

گون بالضم رنگ و لون۔

گوسفند۔ اسم جنس شات است شامل بز و میش را

گوہر از لب افشاندن کنایہ از سخن گفتن۔

گوہر سنج ای وزن کنندہ گوہر مراد شاعر

گوش بودن ای منتظر بودن

گور۔ خر دشتی

گوار۔ بالضم چیزے کہ بذائقہ خوش آید

گوہر شادی بمژگان سفتن کنایہ از گریستن واشک ریختن بشادی۔

گونہ۔ بالضم طرز و روش و رنگ۔

گوشوارہ۔ زیوریکہ در گوش اندازند۔

گ ہ

گہر۔ یعنی اصل و نژاد

گ ی

گیرم۔ ای فرض کردم وقبول نمودم۔

گیتی نورد ای جہانگرد

گیسو۔ موے دراز بافتہ کہ از ہر دو جانب کشیدہ باشد

گیسو بریدہ۔ زن بیحیا

باب لام

ل ا

لا احب الآفلین - دوست ندارم غروب شوندہ را

لال - بمعنی گنگ

لالہ - گل معروف

لالہ شراب - کنایہ از ذات پاک صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم

ل ب

لب را بشیر بستن - کنایہ از نوشانیدن شیر پستان

لباس - جامہ و پوشش

لبالب

ل ج

ل ح

لحظہ - بالفتح یکبار نگاہ کردن بگوشۂ چشم

لحن - بالفتح آواز و آواز گردانیدن

ل خ

لخت لخت - پارہ پارہ

ل ط

لطف - بالضم نرمی تازگی در کار

ل ع

لعل گوہری رخشان تشبیہ از لب معشوق

لعل خندان کنایہ از دو لب

لعل مے پرست - کنایہ از لب

لعبت بالضم صورتی بازیچہ باشد کہ از جامہ سازند

ل ق

لقا - بالکسر دیدار و دیدن

لقاح - بالکسر بمعنی حاملہ شدن

ل م

لمعہ بالفتح روشنی

ل و

لوح بالفتح ہر چہ پہن باشد از چوب تختہ وغیرہ

لوح سیمین کنایہ از جبین و پیشانی

لوز بالفتح بادام

لوزینہ - حلوای ساختہ از بادام

ل ی

لیلی بالفتح نام معشوقہ

لہ - باید زیست
کہ لالا باید زیست
[illegible]
لا تحسبن
لا الہ الا
لا الرحمن
لا تقنطوا
لا تحزن
لا اکراہ فی الدین
من الشروح

قیس مجنون لقب۔
لیالی جمع لیل یعنی شب
لیلة البدر۔ شب
چاردہم از ہر ماہ۔

باب میم

م ا

مازاغ ای نگوشہ چشم
نگریست یعنی آنحضرت در شب
معراج بمقام قرب۔
مانند صیغہ مضارع از مانستن
مانند شدن۔
مالش بکسر لام گوفتگی راہ
و ماندگی۔
مار پیچیدہ کنایہ از زنجیر
مان بمعنی رخت و
اسباب خانہ۔
ماہ نخشب ماہ ساختہ

حکیم مقنع

م ب

مباہی۔ بالضم فخر کنندہ

م ث

مثقال بالکسر مانند و
کالبد۔
مثقال بالکسر بست
قیراط۔
مثمن روضہ کنایہ از ہشت
بہشت۔

م ح

محبت بالفتح الفت و
دوستی۔
محاق۔ بالضم سہ شب
آخر ہر ماہ۔
محراب بالکسر بالاخانہ و صدر
مجلس و طاق مسجد۔

محفل شکستن کنایہ از
برخاستن۔
محک۔ بالکسر سنگے امتحان
عیار زر۔
محمل بالفتح وکسر میم ہودج
و کجاوہ۔
محنت آزمایش و بلا۔
محنت سرا۔ کنایہ از
دنیا۔
محیط۔ بالضم فراگیرندہ و احاطہ
کنندہ۔

م د

مدخل بالفتح دخای سجنہ بمعنی
درآمدن
مدخل بالضم وکسر جای
سجنہ بخیل و ممسک۔
مدار۔ بالفتح جای

گردیدن و مرکز زمین مدین بالفتح شہری بساحل دریاے مغرب	شدہ مسطوری - پوشیدہ شدن	مطرح بالفتح جاے انداختن -
م ر	م س	م ع
مرکز - میان چیزے و میان دائرہ - مرغ دست پرور مرغے دست آشنا مرجان مردمی مردن - بیہوش شدن مرز بالفتح زمین راندہ مرحبا - بالفتح کلمہ بمعنی فراخی وخوش باد	مشت ہوسناک بالضم کنایہ از جماعت قلیل وگروہ انسان مشتری - بالضم نام ستارہ بر فلک ششم مشہد بالفتح جای حاضر شدن ملائکہ وشہادت گاہ مشعبد بالفتح بازی مشعبدہ - بالضم وکسرئ حدّ بازیگر دستہ باز - مشک مراد وجودتی مشاطہ و ماشطہ - زنی آرندہ عروس	معطر - خوشبودار میار بالکسر آلہ درست کردن ترازو - معراج بالکسر نردبان وقرب حق معاذ اللہ - پناہ خدا معنبر خوشبو دار وکنایہ از سیاہ رنگ - معنبر سائبان کنایہ از ابروان معنبر دام - کنایہ از موہاے سر - معرض - بالفتح محل عرض
م س		
مسمار - بالکسر بمعنی میخ مسلم - بالضم باور داشتہ		

معلوم - در استعمال فارسی
بمعنے مال و درم

معمار - بالکسر چیزے کہ
بدان عمارت کنند و
عمارت کننده

م ع

مغاک بالفتح و بالضم
کوی عمیق در زمین -

م ف

مفت - بالضم رائگان و
بے مشقت

مفرش - بالفتح جامہ دان

مفصل - مقابل مجمل -

م ق

مقدم بالفتح میم از سفر
باجاے باز آمدن -

مقوس - کج و سرنگون

له معماری نقش دو عالم بنظر آن را معمار دو عالم گویند بنظر خوانند ۱۲

ولیشت کوژ کمان دار -

مقنعہ - بالکسر سرپوش
زنان و سر انداز

مقرنس - بالضم عمارتی
منقش

م ک

مکرم بالضم و تشدید میم
مفتوح تعظیم کرده شده

مکحل سرمہ دار

م ل

ملک بفتحتین

ملالت بالفتح بمعنے
تنگ آمدن

ملاحت نمکینی حسن -

م م

ممر بالفتح گذرگاه

م ن

منت - بالکسر و تشدید
نون احسان

منبر بالکسر جاے بلند از
چوب و گل -

منظر - بالفتح جاے
افتادن نظر ہند سے
جھروکا -

مند - بالفتح بمعنے صاحب
چون ہوشمند -

منہل - بالفتح آبخوره

منقار - بالکسر نول مرغ

م و

مواسا - یاری کردن و
غمخواری -

موسم سرما و سرما باربستن
کنایه از رفتن موسم

موذن بانگ نماز کننده

موئینه - بالضم پوستینی از قاقم واشال آن

موعده بالفتح وکسر عین وعده کردن

م ه

مهر بالکسر رحم و محبت -

مهره - بالضم کنایه از رشک

مهد - بالفتح گاهواره و بمعنی گستردن -

مه کنعان کنایه از یوسف -

م ی

میان بالکسر کمر -

مینا بالکسر شیشه سبز و جوهر سبز

میغ - بالکسر ابر سحاب

میل بالکسر چوب سرمه کشی

میر رائی کشیدن برداری کردن

میدنه - بالکسر جای اذان گفتن

مین - بالفتح دروغ

باب نون

ن ا

ناف شب کنایه از نصف شب -

ناف هفته کنایه از روز سه شنبه -

ناف زمین - مراد کعبه معظمه -

نامور ساختن کنایه از نوشتن -

ناقه - شتر ماده -

ناموس نام و ننگ و نام جبرئیل -

نامی بمعنی نامور -

نایاب اسے نایافته

ناب - خالص بے آمیزش

نارپستان زن پستان نو بر آمده

نامزد کردن - یقین کردن -

ناسازی بے وضعی و مخالفت

نابهره دون فرومایه نامرد و بزرگ -

نارون بفتح واو درختی از بالا راست حد

ن ث

نثر بالفتح پراگندہ کردن

نثار بالکسر افشاندن و پاشیدن

نثارہ بالضم انچہ ریزند از ہر چیز

ن ج

نجاج بالفتح رستگاری و فیروزی و روائی حاجت

ن خ

نخچیر بمعنی شکار

نخوت بالفتح بزرگی و ناز و تکبر

ن د

ندبہ بالضم نوحہ و شیون

ندیم ہمصحبت و ہمنشین

ن ر

نرگس گلے و کنایہ از چشم

نرگس مست کنایہ از چشم محبوب۔

ن ز

نزہت بالضم پاکیزگی و دوری از ناخوشی

ن ژ

نژاد۔ بالفتح بمعنی اصل

نژند بالفتح خوار و سرگشتہ

ن س

نسر بالفتح کرگس طائری

نسر طائر۔ نام ستارہ

نسر واقع۔ نام ستارہ

نسخ بالفتح زائل کردن

نسیم باد نرم اول روز

نسیہ۔ بالکسر فراموشی و بالفتح مہلت۔

ن ش

نشاط بالفتح شادمانی نمودن۔

نشایند اسے سزاوار نیستند

نشو برآمدن

نشیمن۔ بالکسر نیا جاے نشستن۔

ن ص

نصاب۔ بالکسر مراد مال و زر

ن ط

نطع۔ بالفتح و بالکسر بساط و گلیم

نطق بالضم سخن گفتن

ن ظ

نظارہ بمعنی نگرندگان

نظم بہم پیوستن آراستن

وپیراستن

ن غ

نغوله بالفتح وضم ثانی
بمعنی زلف

ن ف

نفس بفتحتین دم-
نفس زن کنایه از صاحبدم
وجاندار-
نفیر بمعنی آواز وفغیر-
نفاق بالکسر دورنگی کردن
نفائس-جمع نفیس بمعنی
گرانمایه
نفور- بالفتح رونده
نفحه- بالفتح بوئیده

ن ق

نقاب بالکسر روبند و
روپوش

نقشبندی کنایه از خالق و
وقایع شدن
نقشدل-کنایه ازیقین

ن ک

نکته-بالضم مراد سخن باریک
نکهت بکاف تازی بوی
دہان ومطلق بو-

ن گ

نگار-بالکسر کنایه ازمحبوبه

ن م

نم-بمعنی تر
نمونه بفتحتین نمودار کار
نمام بمعنی سخن چین-
نمیقه بمعنی مکتوب

ن و

نوا-بالفتح ہر نغمه ونام مقامی
ازموسیقی-

نوبت بالفتح نقاره و
خیمه بزرگ و وقت
نوح-بالضم نام پیغمبری که
بسیار نوحه می کرد
نواله-بالفتح یک لقمه و
بالکسر تیر-
نوال بالفتح عطا وبخشش
نوباده-ہر چیز نو ومیوه
نورسیده خصوصًا-
نوشین لعل مراد لب
شیرین-
نون-کنایه از ابرو
نومی-بمعنی توشه
نوش-چیز شیرین وتریاک
وآبحیات
نوک دیده کنایه از
مژگان خوناب-

نوید - بالضم وکسر واو خوش
وخبر خوش -
نوامی - معنی الف کنایہ از دشنام

ن ہ

نہفتن - بالکسر وضم تائی
نہان کردن -
نہال - بالکسر درخت نو
نشاندہ ونورستہ

ن ی

نیرنگ - بالفتح وبالکسر مکر
وحیلہ وافسون سحر -
نیلوفر - نام گلے معروف
نیارند - اے نیارند
نیاری - اے نتوانی
نیل بالکسر نام رود مشہور
نیا - بالکسر عد پدر پدر و مادر

باب واو

وا

وادی ودبار و خرابات
والا - بلند بحسب قدر و مرتبہ
وام - بمعنی قرض
واویلا بمعنی افسوس
وارد تخفیف پیش دار کاروان
آید و اسباب و رخت
مہیا کند -

و ب

وبال - بالفتح گرانی

و ت

وتر بالفتح تار مزامیر

و ج

وجد بالفتح عاشق وشیفتہ
واندوہگین شدن

و ح

وحشت اندوہ ورمیدگی

و ر

ورد بالکسر پارہ از خواندنی
ورق خوان وحی آسمانی
کنایہ از سورخان

و ش

وش بمعنی مانند -
وشاق بالضم خدمتگار
درویشان -

و ط

وطن بفتحتین جا باش
مردم

و ع

وعظ - بالفتح پند دادن

و ف

وفا بمعنی وعدہ بجا آوردن
وپیمان وعہد بسر بردن -
وفق موافق وساز وار

وقصه - بالفتح بمعنی ترکش

و ل

و لے مخفف ولیکن

و ہ

وہ - بالفتح کلمہ تحسین

وہم بالفتح رفتن دل
بسوی چیزی بے قصد

و ی

ویل بالفتح بمعنی سختی
ویخ بالفتح بمعنی زہے
ویس بالکسر یای مجہول
وسین مہملہ نام معشوقہ کہ
رامین برو عاشق بود و بالفتح
در عربی کلمہ استحقار
ویران - بالکسر خراب
غیر آباد

باب ہای ہوز

ہ ا

ہالہ - دائرہ گرداگرد ماہ -
ہامون - وامون دشت و
زمین ہموار را -
ہائل بمعنی ہولناک
ہای ہوی بمعنی شور و
غوغای غمزدگان -

ہ ج

ہجر بالفتح و ہجران بالکسر
جدائی -
ہجوم - بالضم غلبہ و ازدحام

ہ ذ

ہذا اشارہ بسوی نزدیک
ہذیان بفتحات سخنہای
بیہودہ گفتن

ہ ر

ہرورزد زا و وا یافتن

کنایہ از خوشدل شدن بر
و الم -
ہر ہفت کردن بمعنی
آرایش کردن
ہلا - بالفتح کلمہ تنبیہ بمعنی
در غلانیدن

ہ م

ہمزاد بمعنی ہمن -
ہم بالفتح یکدیگر و سلسل و
پیوستہ
ہمدم بمعنی موافق
ہمانا بالفتح پنداری
بمعنی شاید نیز -
ہمت - بالکسر قصد و
آہنگ -
ہموارہ - بمعنی ہمیشہ

ہ ن

ہنگامہ - بالفتح جمع و مجمع مردم -

ہندسی عالم علم ہندسہ

ہندو - بالکسر بندہ و غلام

ہ و

ہوا - آرزو کردن و دوست داشتن و نام عنصرے

ہوس - بفتحتین دیوانہ شدن و عشق داشتن

ہودج - بالفتح عماری

ہول - بالفتح ترسانیدن

ہ ی

ہیئتی - عالم علم ہیئت کہ ازان حقیقت افلاک دانند

ہیچ - بمعنی معدوم

ہیجان بالفتح سرگشتگی و حیرانی -

باب یای مثناہ تحتانی

ی ا

یارب - بمعنی پروردگار و فارسیان بمعنی آہ و نالہ استعمال کنند و نیز بمعنی تعجب و تاسف آید -

یارہ - دستوانہ و طوق

یارستن بمعنی توانستن

یا بشری - اے مژدہ و شادمانی گستر

ی ع

یعقوبی کردن - کنایہ از عاشقی کردن

ی ق

یقین بے گمان مرگ

ی ک

یکے حرف سعادت الخ - تا تمامی شعر مراد از یکے در مصرعہ اول مشتری زہرہ عطارد کہ ستارگان سعد اند و در مصرعہ ثانی زحل و مریخ کہ نحس اند -

یکسر سراپا از سر تا قدم

یک تن بمعنی یک شخص

یکایک بمعنی یکایک

یک فنی مراد بی نظیر و کامل فن

ی م

یم بمعنی دریا

یمانی نسبت بہ یمن کہ شہریست

ی و

یوسف بضم اول و ضم سین نام پیغمبر -

خاتمة الطبع ریختۂ خامۂ فیض شمامۂ ناظم بے بدل ناثر عدیم المثل افضل الامثال و الاقران سحر بیان مولانا محمد حامد علی خان حامد شاه آبادی محافظ عملۂ تصحیح

آلای آبدار محامد و جواهر زواهر حمد و ثنا مر خالقے را سزد که قصر نیلی رواق و خیام افلاک را بی اطناب و رسن استاده و استوار ساخت و علم قدرت کامله و صنعت بالغه در کون و مکان همچنان برافراخت که می شاید و می باید تعالی الله علواً کبیراً و سبحان ما اعظم شانه انسان ضعیف البنیان را بفحوای ولقد کرمنا بنی آدم بشرف اشرف المخلوقاتی مشرف و بخلعت ان الله خلق آدم علی صورته مخلع و ممتاز فرمود و به قربت خاص و تقرب بالاختصاص بمصداق نحن اقرب الیه من حبل الورید مقرب بارگاه بے نیاز و محرم راز فرمود از که حقیقتش درک و دانش عاجز کام در رسیدن دشوار و در سنجیدن گام جل جلاله و عز شانه و عم نواله و سبحان الله عما یصفون و در رحمیه درود نامحدود مر رسولے را زیبد که بنور هدایت کونین را منور و دلها را آگین فرمود و گم گشتگان بادیۂ ضلالت را بر صراط مستقیم راه نمود ظلمت کفر و جهالت را از کره گیتی بدین اسلام مانند حرف غلط معدوم و محکوک ساخت و کوس رسالت الی الخلق کافة و ختم بی النبیون و انا افصح العرب و العجم و انا سید ولد آدم و لا فخر و بعثت الی الخلق لاتمم مکارم الاخلاق در چار دانگ عالم نواخت خلیقی که بمنطوق انک لعلی خلق عظیم مفتخر دو جهان و ممدوح خداست ــ نبی کریم برنشان صراط بدرسید ندگم کردگان صراط + پناه غریبان بنده نواز + بهنگام بیچارگی چاره ساز + تسلی ده دردو فرقت نصیب + عنایت کن هر مصیبت نصیب + مسیح مریضان درد فراق

رهائی ده قیدی اشتیاق + جناب محمد شه کائنات + علیه السلام و علیه الصلوات
صفوت آدمیان تمه دوران زمان منخر کائنات خلاصهٔ موجودات خاتم المرسلین
شفیع المذنبین رحمة للعالمین شمس الضحی بدر الدجی صدر العلی رسول عرب و العجم
احمدن المجتبی محمدن المصطفی صلی الله علیه وآله و اصحابه وسلم علو مدارج سبحان الذی
اسری بعبده لیلا پایه دید و بلندی مراتبش از دنی فتدلی فکان قاب قوسین او
ادنی و ادلت منی یا حبیبی توان شناخت حصل الشفا بجماله + وصل الاسی بوصاله
عذبت عیون مقاله + عظمت شئون جلاله + نصبت لواء نواله + حمدت جمیع فعاله + شق
القمر بظلاله + سکت السما بنعاله + بلغ العلی بکماله + کشف الدجی بجماله + حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه و آله + ولای اهل بیت پاکش و محبت اولاد امجادش مصقل آئینهٔ دلهاست
و ذریعهٔ بهبودی دنیا و نجات عقبی و دوستی چار یارش و مودت اصحاب اخیارش
مجلی مرآت قلبهاست و وسیلهٔ بهتری دین و دنیا صلی الله علیه و علی آله النجباء و
اصحابه البررة الاتقیاء وسلم اما بعد نا بلد جادهٔ سخن شناسی ابجد خوان دبستان
بے تمیزی کج مج زبان ولیده بیان احقر العباد اضعف البنیان المذنب العاصی
المدعو بحجی حامد علی حامد مقاعد الخفی و الجلی متوطن خطهٔ خجسته بنیاد شاه آباد
مستمعان آفات او و حمه شائقین حکایات دلنشین قصص حسین را اصلا تازه نوید بهجت
افزا مے دهد که درین ایام فرخنده فرجام فرخ التسیام کتاب مستطاب
اعنی نظم دلپذیر مقبول طبائع برنا و پیر جمیل سراپا مسمی به مثنوی یوسف زلیخا

از دست و خامه از مدحتش کوتاه است و آیه کریمه نحن نقص علیک احسن القصص بر
حسن خوبی و نیکوییش گواه از تصنیفات شریف افصح الفصحا ابلغ البلغا مستند
الکملا ملک الشعرا مصداق قول معروف و مشهور است چو نوبت سخن را بجامی رسید
نظام سخن را تمامی رسید. موقف اسرار الهی مورد فیوض نامتناهی فخر المتقدمین
شرف المتاخرین عارف نامی گرامی علامه فهامی حضرت مولانا عبد الرحمن
جامی قدس سره السامی که مستغنی از ستایش و توصیف است و بکمال شهرت
منزه از تعریف بخط جلی به توضیح تمام و تصحیح و تنقیح مالا کلام در مطبع فیض منبع
منشی نول کشور صاحب واقع شهر کانپور صانه الله عن شر الدهور
بسرپرستی عالیجناب معلی القاب ملک التجار شهیره امصار و دیار امیر
باذل سخی دریادل کریم الطبع ستوده شیم حمیده خصال خوشخو منشی
پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقباله بصد حسن خوبی
بهزاران خوش اسلوبی بار یازدهم بماه دسمبر سنه ۱۹۰۵ع حلیه طبع در برکشید

تواریخ طبع زلیخای جلی قلم

تاریخ از مورخ کامل جناب منشی بھگوندیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع ہذا

این زلیخاے حضرت جامی	ہست و اکثر خوشنما نظمے
بہر تاریخ ہجریش عاقل	زور قم- نیک و دلربا نظمے

ولہ

لطرز بہین شد اشاعت گزین	زلیخاے جامی شیرین مقال
خرد از رہ شوق عاقل زمن	چہا نظم خوش- عیسوی گفت سال

از سخنور عالی وقار جناب منشی موہن لال صاحب تسکین خیر آبادی عملہ مطبع ہذا

کلام پاک مولانا ے جامی	بلاشک ہست بے ہمتا و یکتا
رقم زد خامۂ تسکین سالش	کہ با خط جلی زیبا زلیخا

تاریخ طبع چکیدہ کلک گہر سلک سر آمد سخنوران ہمپایۂ سحبان جناب مولٰنا محمد حامد علی خانصاحب حامد شاہ آبادی مصحح مطبع ہذا

بنام حق ز تصنیف لطیف حضرت جامی	بلا ریب است این یوسف زلیخا خوشنما نظمے
ز فرط شوق در ہنگام طبعش بر بیاض دل	رقم زد خامہ حامد عجائب دلربا نظمے

نام کتاب	قیمت
شرح گلستان - از شیخ ...	۸ر
شرح گلستان - بنام خیابان از شیخ ...	۳ر۱ پائی
بہار باران - شرح گلستان از مولوی	
غیاث الدین مصنف غیاث اللغات	عہ
تضمین گلستان سعدی از ہرگوپال تفتہ	۵ر
گلستان حکیم قاآنی - بجواب گلستان سعدی	۳ر۱ پائی
بہارستان جامی بطرز گلستان سعدی	۴ر
نگارستان - از ملا معین الدین جوانی	
محشی جدید ہم پہلوی گلستان سعدی	۸ر
بوستان - سعدی علیہ الرحمۃ محشی جلی	
قلم محررہ خوشنویس شمس الدین صاحب	عہ
بوستان - محشی متوسط قلم بمراتب بالا	۱۰ر۲ پائی
بوستان محشی ادنی قلم بمراتب بالا مع تصاویر رنگین	۷ر
بوستان - محشی متوسط قلم مطبوعہ علوی	۶ر
بوستان - محشی خورد بمراتب بالا	۴ر۲ پائی
بوستان مترجم یعنی اردو نظم شعر	
شعر از منشی گوبند پرشاد صاحب فضا	۱۲ر
بہار بوستان شرح بوستان از ...	عہ
اخلاق جلالی محشی نفیس خوشخط از ملا ...	
دوانی مروت ... اول کاغذ سفید گندہ	[illegible]
اخلاق ناصری از شیخ نصیر الدین محقق	
طوسی کاغذ سفید گندہ	[illegible]

نام کتاب	قیمت
اخلاق محشی مع تحشیۂ جدید واضح قلم مصنف	
ملا حسین واعظ الکاشفی	۶ر
مثنوی سلسبیل - بروش موعظت حکیمانہ	
از حکیم منور حسین امروہوی -	۱ر۲ پائی
نکات احسانی - در تہذیب اخلاق -	۱ر۲ پائی
مجموعہ صد پند سود مند لقمان ...	
سعادت نامہ در رسالۂ خواجہ عبید اللہ انصاری	
و تحفۃ الملوک و منہاج العابدین -	۴ر
موہبت عظمی - مصنفہ خان آرزو -	۲ر۲ پائی
عطیۂ کبری - مولفہ خان آرزو	۱ر

کتب اخلاق و تصوف اردو

نام کتاب	قیمت
جامع الاخلاق - ترجمۂ اخلاق جلالی	۵ر۲ پائی
تہذیب النفوس - از سید فخر الدین حسین	۱ر۳ پائی
باب دانش - مولوی محمد کریم بخش -	۲ر
ذخیرۂ سعادت - ترجمہ بھاسی بلاس کی	
... دو فصل اول و آخر کا ترجمہ تہذیب الاخلاق	
بین مولفہ لالہ لال جی صاحب -	۱ر۲ پائی
گیان دیپک - مولفہ منشی گھاسی رام	
دہلوی حساب کلاہ ... وغیرہ مندرج ہیں	۴ر
ترجمہ عوارف المعارف - کامل دو	
جلد میں مترجمہ مولانا ابو الحسن فریدآبادی	[illegible]